



به نام حق.

نام رمان:

زیباترین حکمت دوستی عشق نیست. اعتماد است. پس مواظب باشیم با یک اشتباه کوچک به تاراج نرود.

#شکیبا_پشتیبان.

توجه: تنها خواهش من اینه که از روی اسم رمان قضاوت نکنید، خیلی از رمان‌ها هستند که اسم درستی ندارند با اون حال بهترین رمان هستند. با این حال من همیشه سعی کردم اسم رمان‌ها هم مثل رمان‌ها خوب باشه. امیدوارم از خواندن رمان لذت ببرید.

و عرض دیگر اینکه تمامی نوشته‌های داخل متن اثر خود نویسنده است اگر قصد کپی دارید با ذکر نام خودم باشه لطفا.

با تشکر.

تاریخ نوشت: 14/01/1397

خلاصه رمان اشک نقره‌ای:

عاشقانه قدم می‌زنم و برگ برگ گذشته را ورق می‌زنم و هر چه می‌گردم از او اثری نیست و انگار قرار است سرنوشت به تلخی بگذرد و هیچ‌کس نداند و از کیست و از چیست؟! کمند و سورن طی گذشته‌ای دور عاشق هم بوده‌اند که با مخالفت پدر و مادر، آینده آن‌طور که باب میل آن دو است رقم نمی‌خورد و کمند به یک ازدواج اجباری تن می‌دهد و نقره‌های تالوئی اشک در چشمان همه زندگی بخش می‌شود.

این رمان جلد دوم به همراه دارد.

اشک نقره ای
ژانر: #عاشقانه_تلخ #غمگین #اشک_نقره‌ای

مقدمه:

من برای به دست آوردن تو...

تمام دنیا را پا گذاشته‌ام.

و این بار...

ای جان تر از جانم.

از عزیز تر از عزیزترینم...

من برای تو...

فقط و فقط به خاطر تو...

قید همه‌ی جهان و دنیا را می‌زنم.

دوستت دارم بدون هیچ دلیل.

راوی: دانای کل.

امروز اول فصل بهار و روز اول عید سال هزار و سیصد و نود و هفت است. سالی پر از شور و شوق و نشاط.

درختان با گل‌های ریزش جوانه زده بودند و فصل میوه‌های خوشمزه آمده بود.

گل‌ها رویش کرده بودند و فضای باغ حیاط را زیبا کرده بودند.

و دانه‌های ریز هم ریشه کرده بودند و در حال رشد بودند.

اشک نقره ای

در داخل حوض آبی رنگ کوچکی که در وسط حیاط قرار داشت ماهی‌های رنگی کوچک در حال شنا بودند. دور تا دور حوض گلدان‌های کوچک و بزرگ پر از گل قرار داشت که با سبزه‌ها و درختان و گل‌های زیبا، حیاط را با صفا و دلپذیر نشان می‌داد.

در خانه‌ی کیوان سرمد مردی ۵۰ ساله غوغایی بر پا بود، مهمان‌ها همه در حال شوخی و خنده بودند و میوه و آجیل و تنقلات می‌خوردند.

کتایون که او را کتی صدا می‌زدند و خانوم کیوان بود از ثمره عشقش دو فرزند داشت. پسری بیست و شش سال که نامش کوهیار و دختری بیست و چهار سال که نام او کمند است. کمند ازدواج کرده و نام شوهر او پیمان است. و بچه‌ای چهار سال هم دارد که نام او را پارسا گذاشته‌اند.

کمند عاشق بود عاشق کسی که با تمام وجود آن را دوست داشت ولی با اتفاقاتی که در گذشته پیش آمد پدر و مادرش با خودخواهی تمام و به اجبار او را از عشقش دور کردند و به عقد پیمان در آوردند.

کمند پس از ازدواج با پیمان روحیه‌ی شاد و خوشش را از دست داد و همانند دختری شد که جز متانت و سنگینی هیچ چیز ندارد. تنها وابستگی‌اش به پارسا باعث شد که این زندگی را تحمل کند.

کوهیار هم مجرد بود و قبل از وقوع سال تحصیلی جدید فوق لیسانس را گرفته بود. این پسر عاشق نشده بود که حال بد خواهرش کوچکش را بفهمد.

نیمی از مهمان‌ها رفته بودند و کمند و کتی کمی خانه را تمیز کرده بودند. کیوان در حال صحبت با برادر کوچکش کوروش بود و داشتند در رابطه با نرخ و سهام سکه و طلا بحث می‌کردند. هر دوی آن‌ها زرگر بودند و در طلا فروشی کار می‌کردند و باهم شریک شده بودند.

کیمیا خواهر کتی که تازه میوه‌اش را تمام کرده بود، رو به کمند که داشت لباس بر تن پارسا می‌کرد تا با پیمان به خانه خودشان بروند کرد و گفت:

- کمند از زندگیت راضی هستی؟

کمند که متوجه نشده بود او چه گفته پرسید:

- چیزی گفتی خاله؟

اشک نقره ای

- پرسیدم از زندگیت راضی هستی؟

- بله. چطور مگه؟

- گفتم شاید...

کمند میانه حرف او را گرفت و قطع کرد و گفت:

- خیلی ببخشید خاله. ولی فکر کنم زندگی هر کسی به خودش مربوطه.

و رسماً به کیمیا گفت تو فضول نباش. و کیمیا از حرص لب‌هایش را از حرص به دندان می‌گرفت و می‌جوید.

پیمان در حالی که سوئیچ ماشین را در دست می‌چرخاند آمد و گفت:

- کمند آماده شدی؟

- بله بریم.

با خداحافظی از خانواده آن‌ها هم رفتند.

بقیه مهمان‌ها هم کم کم خداحافظی کرده و رفتند و کتی مشغول تمیز کردن خانه شد. کیوان خواب آلود خمیازه‌ای کشید و رفت تا بخوابد. کوهیار هم که داشت به سمت اتاقش می‌رفت رو به مادر که در حال جمع کردن میوه‌ها و دیس‌ها بود گفت:

- مامان به خاله بگو تو کارهای من دخالت نکنه. این که بخوام زن بگیرم یا نه به خودم مربوطه.

کنی دست از کار کشید و گفت:

- وا مادر؟ این چه طرز حرف زدنه؟

کوهیار ایستاد و گفت:

- واقعاً فکر کرده من اون دختر دماغ عملیش و می‌گیرم؟ دختره‌ی آویزون. احترام آفاش و نگه داشتم و گرنه جوابش و می‌دادم.

اشک نقره ای

- حالا حرف بدی نزد که.

- به هر حال از من گفتن بود.

و بعد هم به سرعت نور محو شد و به اتاقش رفت.

کتی هم بعد از آن که خانه را تمیز کرد به اتاق خودش و شوهرش رفت و با خاموش کردن برق‌های خانه، کنار شوهرش خوابید.

روز دوم عید.

کوهیار تصمیم گرفته بود که به خانه بی بی گل برود. جایی که کتی رفتن به آن جا را ممنوع کرده بود. آن هم به خاطر دلخوری چندین سال پیش.

ولی، کوهیار به هیچ صراطی رازی نبود. دلتنگ بی بی گل شده بود و جانش به او بسته بود و او را بی نهایت دوست داشت.

هر چه هم کتابیون اصرار می کرد که نرود او بی محلی می کرد و می گفت:

- شما باهاش بد شدین و ور افتادین من که باهاش بد نیستم.

و با گفتن این حرف از خانه خارج شد. و به بد و بیراه گفتن‌های کتابیون توجه‌ای نکرد.

سوار ماشین بی ام و مشکی‌اش شد و سمت خانه بی بی گل حرکت کرد.

با رسیدن او به خانه بی بی گل، مش رحیم پیرمردی که باغبان خانه بود و همسر بی بی گل، در را باز کرد و کوهیار وارد خانه شد.

وقتی از ماشین پیاده شد و عطر خوش گل‌ها و فضای باغ استشمامش را پر کرد، تازه فهمید که چه قدر دلتنگ بوده و نمی دانسته، به سمت مش رحیم رفت و پس از سلام و احوال پرسی و تبریک عید نوروز نود و هفت، هم‌دیگر را در آغوش گرفتند و پس از اندکی از هم جدا شدند.

اشک نقره ای

همان لحظه بی بی گل که داشت با آب پاش می آمد کوهیار را دید و آب پاش از دست افتاد و سر جایش ایستاد و چشمه اشکش جاری شد و زمزمه کرد.

- کوهیارم!

این پیر زن هم دلتنگ بود، دلتنگ کوهیار نوه اش، و دلتنگ سال های گذشته. دلتنگ روزهایی که نمی دانست آیا باز هم همه ی خانواده را بار دیگر شاد و سر زنده در کنار هم می دید یا نه؟

هم دیگر را در آغوش گرفتند و گریستند و پس از رفع دلتنگی از هم جدا شدند. وقتی که کوهیار دست چروکیده بی بی گل را بوسید، بی بی گل دست بر موهای او کشید و گفت:

- چه بزرگ شدی. قربون قد و بالات برم

- خدا نکنه بی بی گل.

مش رحیم نزدیک آمد و رو به بی بی گل گفت:

- خانوم گل؟ بچه تازه از راه رسیده بذار استراحت کنه.

همان لحظه کوهیار که انگار تازه چیزی یادش آمده بود گفت:

- راستی شهیاد کجاست؟

مش رحیم گفت:

- سر کارش.

- چه کاری؟

- تو همین روستا یه مطب کوچیک راه انداخته به مردم می رسه.

- چه خوب.

اندکی ایستاد و گفت:

- الان میام.

اشک نقره ای

و بعد رفت از داخل ماشینش گل و شیرینی را ببردن آورد و دست بی بی گل داد و گفت:

- بفرما بی بی گل.

- دستت درد نکنه پسر.

- قربونت برم. یه چایی بذار با این شیرینی بخوریم.

- باشه گل پسر.

بی بی گل رفت و بعد رو به مش رحیم گفت:

- آدرس مطب شهیاد رو بهم بدین.

- آدرس نمی‌خواد که بابا جان. همین دو کوچه بالاتره.

- باشه ممنون. پس من می‌رم میارمش خونه.

- نمی‌آد بابا جان.

- منو که ببینه می‌آد.

و بعد از هم خداحافظی کردند و کوهیار هم به دنبال شهیاد رفت.

شهیاد با لباس سفید دکتری کنار تخت ایستاده بود و داشت دختر بچه‌ای را درمان می‌کرد که صدایی آشنا باعث شد که دست از کار بکشد و به عقب برگردد و چهره‌ی آن آشنای غریب را ببیند و شوکه زمزمه کند.

- کوهیار.

کوهیار با قدم‌های بلند خود را به او رساند و برادرانه در آغوش هم حل شدند و هیچ کدام هم قصد جدایی نداشتند. ولی، بالاخره یکی‌شان عقب کشید و از هم جدا شدند. شهیاد محکم بر شانه کوهیار کوبید و گفت:

- می‌دونستی خیلی نامردی؟

- نه.

اشک نقره ای

و بعد با هم سلام و احوال پرسی کردند و پس از تبریک سال جدید شهیاد گفت:

- عیدی منو بده.

- اول به مریضت برس.

شهیاد مریض را درمان کرد و او را به بیرون فرستاد و بعد هم کوهیار را به اتاق خودش برد و رو به روی هم نشستند که کوهیار گفت:

- اول تو عیدی منو بده.

- بعداً.

- پس منم بعداً. الانم پاشو بریم.

- من مریض دارم.

- بذار بعداً.

- از دست تو.

لباس دکتری اش را از تن خارج کرد و کت را از روی آویز کنار در برداشت و پوشید و گفت:

- بریم.

هر دو از در خارج شدند که شهیاد رو به منشی گفت:

- به بقیه مریض ها بگید فردا صبح بیان.

- چشم دکتر.

و بعد هم خارج شدند که کوهیار گفت:

- بریم سوار ماشین بشیم.

- ماشین خریدی؟

اشک نقره ای

- آره. پارسال.

سوار ماشین شدند که کوهیار گفت:

- تو چرا نداری؟

- نیاز ندارم. نیاز شد می خرم.

کوهیار ماشین را روشن کرد و کم تر از پنج دقیقه جلوی خانه ی بی بی گل ایستاد و تک بوق زد. مش رحیم در را باز کرد و کوهیار وارد خانه شد.

دو ساعت بعد.

کوهیار و شهیاد در آشپزخانه بودند و داشتند دو نفری عصرانه می خوردند.

کوهیار در حالی که غذا را هضم می کرد رو به شهیاد گفت:

- قربون دستت نمک و بهم بده.

- نه.

- چرا؟

- ضرر.

- بیخیال.

و بعد خواست خودش نمک را بر دارد که شهیاد فوری آن را برداشت و غذایش را قورت داد و گفت:

- نمی دم.

- اذیت نکن. من مریضت نیستم تو هم دکتر من نیستی.

و بعد خواست فلفل بر دارد و روی املت بریزد که شهیاد جلوتر برداشت و گفت:

اشک نقره ای

- نوچ نوچ.

- ای بابا. غدام و کوفت کردی. مگه ز نمی آخه؟

شهید بر سر او زد و گفت:

- حرف بی ربط نزن. غذات و بخور.

و بعد هم کمی نمک روی غذای او پاشید و گفت:

- حالا بخور.

- از دست تو سر به بیابون نذارم خیلی.

و بعد در سکوت غذای شان صرف شد. دو نفری ظرفها را جمع کردند و داخل سینگ ظرفشویی گذاشتند و حدود ده دقیقه پس از استراحت شهید بی بی گل را صدا زد و گفت:

- بی بی گل چایی می خوام.

بی بی گل با روی خندان آمد و گفت:

- سیر شدین عمرهای من؟

کوهیار با لبخند گفت:

- آره بی بی. دستت درد نکنه.

هر دو سکوت کرده بودند. و در این سکوت بی بی گل در حال آماده کردن چای بود.

پس از خوردن چای، شهید که چای را تمام کرده بود رو به کوهیار که داشت جرعه آخر چای را می نوشید گفت:

- حال کمند خوبه؟ از زندگی اش راضی؟

چهره کوهیار درهم شد و چای را که تمام کرده بود را زمین گذاشت و گفت:

- بد نیست. از زندگی راضی باشه یا نباشه باید پاسوز باشه.

اشک نقره ای

- شرمنده. قصد ناراحت کردنت و نداشتم.

شهیداد که تحمل غم و ناراحتی بهترین دوستش را نداشت، از سوالش پشیمان شد و می‌خواست عذر بطلبد. و تا خواست دهان باز کند با صدای کوهیار دهانش بسته ماند.

- شهیداد؟ پیمان پسر خوبیه. ولی خواهرم از عشقش بی‌نصیب موند. من خیلی برای این که عشقش و به دست بیاره تلاش کردم. تو که شاهد بودی! ولی، به قول بی‌بی گل مرغ مامان و بابا یه پا داشت.

- معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم ناراحت بشی.

- نه اشکال نداره.

شهیداد تصمیم گرفت با شوخی و خنده روحیه او را تغییر دهد به همان خاطر هم با چشمکی پر از شیطنت گفت:

- می‌دونی دیروز تو مطب کی رو دیدم؟

- نه.

- حدس بزن.

- حال ندارم.

- از اونجایی که خیلی اصرار می‌کنی خودم می‌گم. عشق بچگی‌هات مهرناز.

- جدی؟

- آره. تازه یه خبر داغ هم برات دارم.

- چی؟

- نامزد داره.

- خوشبخت بشه.

- شوکه نشدی؟

اشک نقره ای

- نه. اون عشق دوران کودکی بوده. اون موقع من ده سالم بیشتر نبود. الان بیست و شش سالمه. از اون موقع شونزده سال گذشته.

- فقط خواستم بدونی.

- من به مهرناز به چشم ازدواج فکر نمی کردم.

- پس چی؟

- خب اون موقع چشم و گوش بسته بودم. به عنوان دوست دختر.

- خاک...

کوهیار فوری حرف او را قطع کرد و گفت:

- تو سر خودت. می گم چشم و گوش بسته بودم. بعدشم اون فقط یه دوست داشتن ساده بود نه عشق.

- خب حالا.

- ولی خیلی دوست دارم بدونم شوهرش کیه!

- دوست داری فردا صبح بیا ببینش.

- آخه مگه خونه نمی مونی؟ من به کمند گفتم بیاد اینجا که دور هم باشیم.

- نگران نباش. عصر هستم دیگه.

- باشه.

- پس صبح باهام بیا.

- باشه.

و بعد هم پس از کمی صحبت از جا بلند شده و از خانه خارج شدند و سمت باغ رفتند و سمت آلونک چوبی کوچکی رفتند که خاطراتشان در آن جا حبس بود.

اشک نقره ای

وقتی وارد خانه کوچک یا همان آلونک شدند، ناگهان کوهیار با دیدن صندلی چوبی‌ای که به صورت چرخشی تکان می‌خورد برخورد کرد. یادش آمد همیشه سر این که او باید روی این صندلی می‌نشست با شهیاد بحث می‌کرد، نا خودآگاه از به یاد آوری خاطرات لبخندی زیبا بر لب نشانده که از چشم شهیاد دور نماند. هر دو روی تخت چوبی کنار هم نشستند که شهیاد با آهی غمناک گفت:

- واقعا خاطرات شیرینی داشتیم. یادش بخیر.

- آره یادش بخیر.

و بعد هم کوهیار بلند شد که برود روی صندلی چوبی بنشیند که شهیاد گفت:

- نشین. الان دیگه پوچه. می‌شکنه‌ها.

- راست می‌گی.

و بعد دوباره کنار شهیاد نشست. کمی باهم صحبت کردند تا اینکه شب شد و بی بی گل آن‌ها را برای شام صدا زد. هر دو از آلونک بیرون رفتند.

وارد خانه شدند و به آشپزخانه رفتند و کنار بی بی گل و پدر جون رو به روی سفره نشستند و شام‌شان را خوردند. شهیاد و کوهیار با گفتن شب بخیر به اتاق شان رفتند و روی تخت ولو شدند.

دفتر خاطراتم را می‌بندم.

می‌خواهم بدانی...

تمامی...

شب بخیرهایم...

در آخر...

تنها به تو ختم می‌شود.

اشک نقره ای

روز بعد.

صبح بود و شهیاد و کوهیار با خوردن صبحانه از پدر جون و بی بی گل خداحافظی کرده و به مطب رفتند.

شهیاد مشغول کار شد و کوهیار با فاصله از او نشست و نظاره گر کارهای او شد.

کمند به روستا رسیده بود، ولی از آن جایی که تا به حال به خاطر پدر و مادرش به خانه بی بی گل نیامده بود. راه خانه آن ها را نمی دانست. دست برد داخل کیفش و گوشی اش را از داخل کیفش بیرون آورد و شماره کوهیار را گرفت. و کوهیار جواب داد.

- الو؟

- کوهیار من راه و بلد نیستم.

- الان کجایی؟

- سر پیچ رو به روی یه دو راهی.

- خب همون جا باش الان میام دنبالت.

- باشه.

و بعد هم تلفن را قطع کرد و داخل کیفش گذاشت و کوهیار به دنبالش آمد و با هم به مطب شهیاد رفتند. کمند با شهیاد سلام و احوال پرسید گرمی کرد و گفت:

- روستای خیلی با صفایی.

کوهیار هم گفت:

- مردمش هم خیلی خونگرم هستن.

شهیاد لبخند گرمی زد و گفت:

- همه چیزش خوبه.

همان لحظه صدای مهربان بر گوش آن ها طنین انداخت.

اشک نقره ای

- سلام دکتر.

شهید سمت مهرناز برگشت و گفت:

- سلام. بیا بشین رو تخت.

مهرناز روی تخت نشست و گفت:

- دکتر؟

- بله؟

- اون آقا چشماش خیلی آشناست. دوست تون؟

- بله شما هم می شناسین هم و.

- کیه؟

- شوهرتون نیومده؟

- چرا اومده. داشت با تلفن حرف می زد. الان می آد.

کوهیار کمی به او نزدیک شد و گفت:

- خوبی مهرناز خانوم؟ همبازی دوران بچگی؟

مهرناز چشمانش را گرد کرد و گفت:

- تو کوهیاری؟

- آره خودشم.

- چه قدر آقا و بزرگ شدی.

- تو هم خانوم و بزرگ شدی. شنیدم ازدواج کردی. پس آقات کو؟

همان لحظه سوزن آمد و مهرناز را صدا زد.

اشک نقره ای

- مهرناز خانومم؟

- اینجام رو تخت.

و چه قدر صدای او برای کوهیار و کمند آشنا بود، و آن‌ها را به خاطراتی بسی بسیار دور رهنمون می‌کرد. خاطراتی که هم خوش بودند و هم تلخ. ولی در آخر تنها چیزی که از آن خاطرات به یاد ماند تنها خاطرات تلخ است.

سورن نزدیک شد و با شهیاد دست داد و بعد دست مهرناز را گرفت و فشرد و گفت:

- چرا نمودی من پیام؟

- داشتی با تلفن حرف می‌زدی.

شهیاد آمد پرده را ببندد تا سرنگ مهرناز را بزند که سورن برگشت و با دو چشم آشنا که حالا برایش غریب بود بر خورد و دهان او و کمند از تعجب باز ماند.

اشک در چشمان کمند جمع شد و ذهنش خاطرات گذشته را پردازش کرد.

یادش آمد سورن با تمام عشق به او گفته بود:

- هیچ کس حق نداره دستات و بگیره. دستای کسی که به دستت بخوره قلم می‌کنم.

و چه قدر آن روز کمند از عشق او سرشار از لذت شده بود. سورن هم دقیقاً به همان چیزی فکر می‌کرد که کمند در ذهن می‌پروراند.

شهیاد، سورن را به بیرون راهنمایی کرد و پرده را بست و مشغول درمان مهرناز شد.

کمند و کوهیار و سورن کم کم از بهت در آمدند و کمند به لحظه‌ای فکر کرد که سورن دست مهرناز را گرفته بود. هوس بوسه بر دستان سورن را کرد. ولی چگونه؟ خودش مرد داشت و او هم زن داشت.

و ذهنش درگیر عشق ممنوعه ای بود که حالا رو به رویش ایستاده بود.

تو گفته بودی دستانت آرامشی است که...

اشک نقره ای
با هیچ چیز آن را تغییر نمی‌دهی.

دروغ بود!

پس چه شد آن همه عشقت گفتن‌ها؟

سورن نزدیک شد و با پوزخندی و اما جدی گفت:

- به به کمند خانوم. شما کجا! اینجا کجا! راه گم کردین به سلامتی؟

هنوز هم همان جذابیت را داشت، فقط کمی چهره و تیپش مردانه تر و عالی تر شده بود. و کمند نباید یک سیلی جانانه به او بابت پر رویی‌اش می‌زد؟ الحق که حقی نداشت. او حالا شوهر داشت و او هم زن داشت.

سورن پوزخندی زد و گفت:

- پیمان خوبه؟

و ندانست که با آن سوال زخم زد بر روح دل‌مُرده دخترک.

هر دو عاشق بودند و نگاه از هم می‌دزدیدند. هیچ کدام مایل نبودند به چشم‌های هم نگاه کنند که مبادا چشم‌های شان لو نرود.

کمند با ته مانده صدایش که از بغض می‌لرزید گفت:

- ازدواج کردی؟

- آره. لابد توقع نداشتی! لابد فکر کردی از روزی که به خاطر پدر و مادرت پسم زدی و غرورم و شکستی و با اون پیمان نامرد تر از خودت ازدواج کردی من ازدواج نمی‌کنم. نخیر خانوم من که نمی‌تونم منتظر یه زن شوهر دار باشم.

و چه راحت زخم زد باز هم، و ندیده گرفت اشک‌هایی را که می‌گفت این چشم‌ها دنیایی از رنگین کمان هستند. عاشق بود خودش هم می‌دانست و فقط نمی‌خواست بپذیرد عشقی که ممنوعه است. پس روی گرفت تا بیشتر نشکند. که داد کوهیار توجه او را جلب کرد. نگاهی کرد.

اشک نقره ای

کمند بی جان در آغوش کوهیار از هوش رفته بود. نگران شد ولی به روی نیاورد.

شهید مهرناز را درمان کرده بود و حالا مهرناز کنار سورن ایستاده بود. کوهیار کمند را روی تخت خواباند و شهید مشغول درمان شد و رو به کوهیار گفت:

- مریضی خاصی داره؟

- ناراحتی قلبی.

و چه در هم شکست قلب سورن و شوکه شد، کوهیار مشت محکمی بر سینه او زد و او را به عقب هل داد و گفت:

- مسبب حال خواهرم توی لعنتی هستی. پس دعا کن به جونس که بلایی سرش نیاد. چون اگه اتفاقی براش بی افته بلایی سرت میارم اون سرش نا پیدا.

و سورن فقط خشک نگاه کرد، دست مهرناز را گرفت و نماند که حال او را جویا شود و اما دل در دلش نبود که بداند خوب شد یا نه؟ از مطب خارج شد و سمت ماشینش حرکت کرد و هر دو سوار ماشین شدند و سورن مهرناز را به خانه رساند و خود نیز به خانه‌ی رویاهایش رفت. خانه‌ای که روزی قرار بود با کمند زندگی بسازد. ولی حالا...

برای دل خاکستریم،

حتی اگر دردی نبود...

تو مرحم باش.

حتی اگر فنا شدم،

تو باز هم مرحم باش.

منت نگذارم بر روزهای با هم بودن.

تو بیا...

دعای حال خوب من باش.

اشک نقره ای
اگر لحظه‌ای غفلت کردم یادت را.

به حرمت همه به یادت بودن‌ها،

تو یک بار به یادم باش.

#شکیبا_پشتیبان [OBJ]

دخترک زیادی سختی کشیده بود و در این سن جوانی بیماری قلبی داشتن حق او نبود.

حق او نبود توسط هر اهل و نا اهل قضاوت شود. چه گناهی داشت جز اینکه بی گناه بود؟ تنها کسی که چون حامی کنار او ایستاد و قضاوت نکرد کوهیار بود.

گفته بودم آیه‌ی یاس منی؟

آه دلکم سوخت و تو نفهمیدی.

آه تو پرستش شب و روز منی.

آه چگونه آیه آیه خوانم تو را؟

تویی که مرا به مشتی خاطره فروختی!

پس از آن که شهیاد او را درمان کرد. به او سروم زد و رو کوهیار گفت:

- تو کیفش و بگرد ببین قرصاش همراهش؟

- برا چی؟

اشک نقره ای

- می خوام ببینم چی مصرف می کنه!

- آهان.

کوهیار دست درون کیف کمند برد و قرص های او را بیرون آورد و دست شهیاد داد.

شهیاد پس از آن که قرص ها را دید گفت:

- وضع خوبی نداره. چرا به فکر یه قلب براش نیستین؟

- اتفاقاً تو نوبته. ولی هنوز قلب مناسب پیدا نشده.

- اوکی. همین جا کنارش باش من برم دستم و بشورم پیام.

- باشه.

شهیاد رفت و پس از آن که دستش را شست، آمد و کوهیار را کنار تخت رو به روی جسم بیهوش کمند دید. کنارش

رفت و دستی بر شانه رفیقش کشید و گفت:

- خودت و ناراحت نکن. ایشالله که یه قلب خوب براش پیدا می شه.

- ممنون.

و انگار شهیاد چیزی یادش آمده باشد، گفت:

- راستی!

کوهیار به او نگاه کرد و گفت:

- هوم؟

- بیمارستان شهر یه زن بستری شده. مرگ مغزی شده. فکر نکنم زنده بمونه. می خوام برو با خانواده اش صحبت

کن ببین قبول می کنن.

کوهیار چشمانش از شادی برق زد و گفت:

- حتماً می رم. ممنون. لطف کردی.

اشک نقره ای

- خواهش، کاری نکردم که!

دیگر برای شهیاد بیماری نیامد، جز یک یک دخترک هجده ساله، پس از آن که شهیاد او را درمان کرد. دخترک رفت و همان لحظه کمند چشم هایش را از هم گشود و باز کرد. کوهیار شهیاد را صدا زد و گفت:

- شهیاد؟ به هوش اومد.

شهیاد از پشت میز بلند شد و سمت تخت رفت. همان که سمت او رفت کمند سعی کرد بلند شود، شهیاد با تعلق دست روی شکم او گذاشت و گفت:

- اممم. تکون نخور.

و بعد او را که روی تخت نیم خیز شده بود را روی تخت خواباند و با گوشی پزشکی ضربان قلب او را سنجید و گفت:

- می شه بدونم چرا این جوری شدی؟

- نه.

- خب نگو. به هر حال بهت توصیه می کنم از هیجانان و استرس دوری کن. برای قلبت خوب نیست.

- باشه.

شهیاد سرور تمام شده را از او جدا کرد و دور انداخت که هم زمان گوشی کمند زنگ خورد. کوهیار آن را از کیف کمند در آورد و گفت:

- پیمان.

- بده به من.

- تو استراحت کن.

- خودم جواب می دم. پیمان خوشش نمی آد کسی غیر از من گوشیم و جواب بده.

همان حرفش باعث شد که کوهیار دکمه اتصال را زد و هنوز کلمه الو از دهانش خارج نشده بود که فریاد پیمان گوشش را لرزاند.

اشک نقره ای

- کدوم گوری هستی کمند؟ از صبح کدوم قبرستونی رفتی؟

کوهیار که از صدای داد او و با بی احترامی به خواهرش عصبی شده بود، اول آرام گفت:

- کجا؟ گاماس گاماس. صبر کن با هم بریم.

و بعد داد کشید و گفت:

- تو غلط می کنی سر خواهر من داد می زنی. می خوای من پیام داد زدن و به خواهرت نشون بدم؟

پیمان عصبی شد و آتش غیرت وجودش را به صلابه کشید و گفت:

- حرف دهنتم و بفهم کوهیار. اصلا گوشه کمند دست تو چی کار می کنه؟ بده بهش. کجاست؟

کوهیار دستی بر گوشه لب خود کشید و گفت:

- هر موقع آدم شدی بهت می گم. بی غیرت.

و بعد هم گوشه را قطع کرد که کمند گفت:

- برا چی باهات این طوری حرف زدی؟ گوشیم و بده بهش زنگ بزنم.

- حقش بود.

- گوشیم و بده.

- نخیر.

- کوهیار؟

- کوهیار و... الله اکبر.

رو کرد سمت شهیاد و گفت:

- مرخص دیگه؟

- آره.

اشک نقره ای

- پس لباست و عوض کن بریم خونه بی بی گل.

- هنوز ساعت دوازده نشده! من تا ساعت دوازده می مونم ممکنه مریض بیاد. شما برین.

- پس ما هم می مونیم که کارت تموم بشه با هم بریم.

- باشه.

کمند از تخت پایین آمد و کنار کوهیار قرار گرفت.

پس از آن که کار شهیاد تمام شد. همگی از مطب خارج شده و سوار ماشین کوهیار شدند و به خانه بی بی گل رفتند.

کمند با مش رحیم و بی بی گل سلام و احوال پرسی گرمی کرد و عید را تبریک گفت و اظهار دلتنگی کرد.

کمند پس از تعویض لباسش به بی بی گل در ناهار درست کردن کمک کرد و همگی دور هم با شوخی و خنده ناهار را خوردند.

پس از آن که ناهار را خوردند، کمند ظرف ها شست و بعد با شوخی و خنده با کوهیار و شهیاد و بی بی گل و مش رحیم صحبت کرد.

عصر هم شهیاد با خانوم دکتر محل هماهنگ کرد و او به جای شهیاد به مطب رفت و بعد خودش همراه کوهیار و کمند به گردش رفت. تا اینکه شب شد و به خانه بی بی گل برگشتند.

از آن جایی که هر سه شام را در رستوران خورده بودند. پس از احوال پرسی با بی بی گل و مش رحیم هر کدام به اتاق خود رفته و خوابیدند.

صبح روز بعد.

کوهیار و کمند از همگی خداحافظی کرده و رفتند و قول دادند که باز هم به پیش آن ها خواهند رفت.

کوهیار کمند را به خانه رسانده و همراه او پیاده شد تا اگر پیمان برای کمند مشکلی ایجاد کرد او باشد.

کمند در خانه را با کلید باز کرد و به همراه کوهیار وارد خانه شد. و پارسا و پیمان را دید که در حال بازی بودند.

همان که پیمان چشمش به کمند خورد، کمند از واکنش او استرس گرفته بود و باعث شده بود قلبش درد بگیرد.

اشک نقره ای

پیمان خواست سر او فریاد بزند و او را مؤاخذه کند. ولی وقتی دید دست کمند روی قلبش مانده و چهره ی نگران او را دید تمام عصبانیتش پوچ شد و با شتاب سمت او رفت همان که خواست او را در آغوش بگیرد کمند فکر کرد می خواهد او را بزند به همان خاطر به کوهیار چسبید و بازوی او را فشرد. پیمان رو کرد سمت کوهیار و سلام کرد و رو به کمند گفت:

- برا چی قائم شدی؟ بیا اینور ببینم. بیا.

ولی کمند بیشتر به کوهیار چسبید، پیمان نزدیک شد و در پنج سانتی کوهیار قرار گرفت و گفت:

- بیا کاریت ندارم.

- می خوای منو بزنی.

- آخه من کی تو رو زدم که این دفعه دومم باشه!

کوهیار پوزخندی زد و گفت:

- آره از داد زدنت مشخصه.

- متلک می پرونی؟

- دقیقا.

پیمان سعی کرد تا حد امکان با او هم صحبت نشود که عصبی شود و از کوره در رود. بنا بر این رو کرد سمت کمند و گفت:

- از دیروز تا حالا کجا بودی؟ چرا هر چی زنگ می زدم جواب نمی دادی؟ اصلا کی بهت اجازه داد گوشیت و خاموش کنی؟

کمند ترسیده و گریان گفت:

- به خدا با کوهیار بودم. رفته بودیم روستا گردش. پیش ماه بی بی.

- ماه بی بی کیه؟

- بی بی گل.

اشک نقره ای

پیمان کمند را سمت خود کشید که کمند تا خواست جیغ بلندی بکشد، پیمان سر او به سینه مردانه اش چسباند و گفت:

- خب از اول می گفتم عزیزم. هیچ می دونی چی کشیدم؟ برا چی حرص می دی؟ نمی گی نگران می شم؟ مگه من مُرده بودم که با داداشت رفتی گردش؟

کمند با گریه گفت:

- تو که هیچ موقع وقت نداری.

- چرا بی انصافی می کنی کمند؟ چرا؟

دندان محکمی از سر شانهِ اش گرفت که کمند جیغ بلندی زد و کوهیار نزدیک شد تا با او کنتانکت کند که پیمان گفت:

- خواهشاً دخالت نکن. زندگی خودمه.

کوهیار سمتش رفت و دستی بر سر کمند کشید و گفت:

- کمند خوبی؟

کمند با گریه گفت:

- تو رو خدا ولَم کن. بذار برم.

پیمان فوری او را از کمر در آغوش گرفت و رفت روی مبل نشست و گفت:

- چی شد قربونت برم؟ خوب نیستی؟

کمند فریاد کشید.

- همش تقصیر توعه. تقصیر توعه. تقصیر توعه. اگه نبود الان داشتم با عشقم زندگی می کردم.

آتش خشم و غیرت از مردی که تمام جانش وصله به تن کمند بود بر افروخته شد و او را محکم به خود فشرد و داد کشید.

اشک نقره ای

- خفه شو کمند. یه بار دیگه جلوی من ازش بگی پیداش می کنم جنازه اش و تحویلت می دم.
کمند تقلا کرد و با هق هق گریه هایش گفت:

- ولم کن. ولم کن. من بغلت و نمی خوام. نمی خوام. ولم کن. ولم کن. تو رو خدا. تو رو خدا.
- عزیزم؟ بهتره آروم باشی. وگرنه بهت آرامبخش می زنم.

کمند با تمام وجود فریاد کشید:

- کوهیارررر.

کوهیار سمت پیمان رفت و خواست کمند را از آغوش او در آورد که پیمان مانع شد و گفت:

- لطفا از اینجا برو.

- کاریش نداشته باش.

- من یه بارم دستم و روش بلند نکردم. باور کن.

- باشه. مراقبش باش. فعلا.

خم شد پیشانی کمند را بوسید و رفت. پیمان هم بلند شد و به اتاق رفت و رو به پارسا گفت:

- پسرم بیا برو تو اتاق خودت مامانت حالش خوب نیست می خواد بخوابه.

- چشم بابایی.

- آفرین گل پسر بابا.

پارسا از اتاق خارج شد و پیمان کمند را روی تخت خواباند، در اتاق را هم قفل کرد. و از کشوی کمد آرامبخشی در

آورد و در حالی که آن را آماده می کرد روی تخت نشست و گفت:

- کمندم؟ یه ذره هم که شده دوستم داشته باش.

کمند ضعیف نالید:

اشک نقره ای

- ندارم.

- آگه فکر کردی من طلاق می دم سخت در اشتباهی. راحت به دستت نیاوردم که راحت از دستت بدم.

لباس او را از تن خارج کرد و گفت:

- چی برات کم گذاشتم هان؟ کلی عشق و محبت پات ریختم. هر چی خواستی فراهم کردم. برات زندگی ساختم.

غیر از اینه که ملکه خونه منی؟ به خدا عاشقتم. اینو بفهم.

و دستی بر بازوان برهنه اش کشید.

- به من دست نزن.

- ز نمی دلم می خواد.

- آرامبخش نمی خوام.

- نظرت و نپرسیدم.

و بعد هم سوزن سرنگ را بر دستش فرو کرد.

- آخ.

آرامبخش را به او تزریق کرد و گفت:

- خوب بخوابی خانومم.

اندکی بعد چشمان اشکی کمند بسته شد و خوابید.

عصر بود، کیمیا و شوهرش خانه کتابیون دعوت بودند و قرار بود شام را آن جا بمانند. کتابیون خانه را تمیز کرده بود و منتظر بود تا آن ها بیایند.

کیوان سر کار بود و هنوز خانه نیامده بود.

اشک نقره ای

کوهیار با دوستانش بیرون بود و یکی از دوستانش مکانی را به آن ها نشان داد تا آن جا را شرکت بسازند. که کوهیار مخالفت کرد و گفت:

- بی خیال. ما تا تو این زمین شرکت بسازیم عمرمون هدر رفته. بگردید یه جای خوب پیدا کنید با هم پول بذاریم بخریم.

دوست دیگرش گفت:

- راست می گه بچه ها. ما بخواهیم بسازیم کلی وقت می ره بعد باید دنبال کارهای پروانه ساخت و مجوز و هزار چیز دیگه باشیم. بهتره دنبال جای دیگه باشیم.

کوهیار گفت:

- پس هر کسی دنبال یه کاری بره.

رو کرد سمت شهرام و گفت:

- شهرام تو خوب با منطقه ها آشنایی داری. بگرد یه جای خوب و دنج و با صفا و شیک پیدا کن.

- باشه. پس من برم یه صحبتی هم با پدرم بکنم. فعلا همگی.

و بعد هم خداحافظی کرد و از جای بلند شد و از آن مکان دور شد. سپس کوهیار رو کرد سمت دانیال و گفت:

- تو هم که کلی فامیل بیکار و الاف داری. بگرد توشون ببین کی تو کامپیوتر تخصص داره.

- نرم افزار یا سخت افزار؟

- هر دو. از الانم برو لطفا.

دانیال هم بلند شد و با همگی خداحافظی کرد و رفت. اندکی بعد رو کرد سمت سیاوش و گفت:

- خب سیاوش جان...

سیاوش حرف او را قطع کرد و گفت:

- نمی خواد بگی خودم می دونم باید چی کار کنم.

اشک نقره ای

- چی کار؟

- از اونجایی که استعدادم تو نوشتن و این جور چیزا خیلی بالاست من می رم کارهای آگاهی و اعلامیه رو انجام می دم.

- آفرین عزیزم برو.

- خیلی پر رویی.

- می دونم.

سیاوش هم خداحافظی کرد و رفت. سپس کوهیار رو کرد سمت آرمین و آرتین (که هر دو برادر بودند) و گفت:

- پاشید برید منم برم خونه.

آرتین اعتراض آمیز گفت:

- یعنی چی؟ به همه شون یه کاری دادی پس ما چی کار کنیم؟

- شما دو تا فعلا قرار نیست کاری بکنید. هر موقع شرکت زده شد تو می شی دیزاینر شرکت و دکوراسیون شرکت با تو. آرمین هم هر کاری من بکنم همون کار و می کنه. می شه جانشینم. پاشید بریم که کلی کار داریم.

و بعد هم هر سه از آن مکان دور و خارج شدند که آرتین گفت:

- پس من برم خونه. فعلا.

و منتظر خداحافظی نماند و رفت. کوهیار و آرمین به بازار قطعات کامپیوتری رفتند و آن ها را دیدند. و به چند شرکت هم رفتند و تحقیق کردند. تا این که شب شد و آرمین گفت:

- کوهیار؟

- بله؟

- به جون خودت خسته شدم. شب شد. بذار بقیه رو فردا انجام بدیم.

- باشه. دستت درد نکنه.

اشک نقره ای

- فدا مدا.

- امشب زنگ بزن به بچه ها برای فردا ساعت پنج رستوران همیشگی هماهنگ کن.

- اوکی. شب بخیر.

و بعد هم باهم خداحافظی کردند. کوهیار سوار ماشینش شد و سمت خانه راند.

وقتی رسید کیمیا و شوهرش را دید، با سلام کوتاهی سمت اتاقش رفت. حوله اش را برداشت و به حمام رفت و پس از حمام پانزده دقیقه ای بیرون آمد و موهایش را خشک کرد و به سالن رفت و کنار کیوان نشست و رو به کتایون گفت:

- مامان گشمنه.

- ده دقیقه دیگه شام آماده است.

نازنین دختر خاله او که دختر کیمیا است با لبخندی گفت:

- کوهیار از خاله شنیدم می خوامی با مدرکت شرکت بزنی. آره؟

- در این که مامان کتی بی بی سی خانواده است که شکی نیست.

کتایون به او چشم غره ای رفت که کوهیار با سرفه مصلحتی گفت:

- آره. دنبال کاراشم

- می تونی رو منم حساب کنی.

کوهیار لبخندی زد و گفت:

- باشه حتما.

و بعد در دل گفت:

- یادم باشه تو یکی رو هرگز به حساب نیارم. دختره ی آویزون.

اشک نقره ای

نازنین دختری بود زیبا و لوند، که همیشه سعی داشت مرکز توجه خانواده باشد و توجه همگی را جلب کند و دختر و پسر برای او فرقی نداشت و خودش را از همه بالاتر نشان می داد. او عاشق کوهیار بود و به هر کاری رو می برد تا کوهیار را به دست بیاورد. حتی کیمیا هم به او کمک می کرد. کتایون هم چنان بی میل نبود. ولی کوهیار خوشش نمی آمد. کیوان پدر کوهیار هم از نازنین خوشش نمی آمد و کمنند هم مخالف بود.

با صدای مادر که گفت:

- شام حاضره.

از فکر در آمد و همراه جمع به آشپزخانه رفت و دور هم نشستند و شروع به شام خوردن کردند. پس از خوردن شام، با ببخشید کوتاهی شب بخیر گفت و رفت تا بخوابد. اول مسواک زد و بعد هم روی تخت ولو شد و چشمانش را بست.

روز بعد.

صبح زود همگی از خواب بیدار شده بودند.

کیوان پس از خوردن صبحانه به سر کار رفت.

کوهیار هم پس از خوردن صبحانه دنبال کارهایش رفت.

مادر هم پس از شستن ظروف مشغول آماده کردن نهار شد.

کمنند با آن که سرش درد می کرد با آن حال از خواب بیدار شد و صبحانه را آماده کرد و پیمان و پارسا پس از خوردن صبحانه، از خانه خارج شدند. پیمان پارسا را به مهد کودک رساند و بعد به سر کار رفت.

کمنند هم صبحانه خورد و ظرفها را شست و رفت تا کمی بخوابد بلکه سر دردش خوب شود. و ساعت را روی ده صبح کوک کرد.

خوابید. دو ساعت بعد با صدای ساعت کوکی بلند شد. سرش همچنان درد می کرد. حال و حوصله ی هیچ کاری را نداشت ولی باید بلند می شد و برای پارسا و پیمان نهار حاضر می کرد. ای کاش می توانست غذا را از بیرون سفارش دهد. ولی به خوبی می دانست پیمان از غذای بیرون متنفر است.

اشک نقره ای

بلند شد و به آشپزخانه رفت و قرص مسکن برداشت و همراه آب خورد تا شاید سر دردش بهتر شود. بعد هم مشغول آماده کردن نهار شد.

ظهر شده بود و نهارش آماده بود. همان لحظه پیمان وارد خانه شد و پارسا با ذوق کمند را صدا زد.

- مامان؟ مامان؟

کمند سمت او رفت و گفت:

- جان مامان پسر گلم؟

- امروز بیست گرفتم. تازه کارت صد آفرین هم گرفتم.

- آفرین پسر گلم. ببینم که!

پارسا با ذوق وسایلش را از کیف در آورد و با خوشحالی به کمند نشان داد. پس از آن که کمی با هم صحبت کردند کمند به پارسا گفت:

- خوشگل مامان بدو برو لباسات و عوض کن و دست و صورتت و بشور بیا نهار.

- چشم مامانی.

و بعد هم رفت.

کمند وسایل نهار را روی میز چید، چند دقیقه بعد پیمان و پارسا آمدند و کمند سلام زیر لبی به پیمان کرد و بعد هم مشغول غذا خوردن شد.

پس از آن که غذای شان را خوردند پارسا بلند شد تشکر کرد و به اتاقش رفت. کمند هم بی حوصله بلند شد که برود. پیمان بلند شد و دو بازوی او را گرفت و گفت:

- فکر نکن نفهمیدم به چیزیت هست! چرا دمگی؟ چرا رنگت پریده؟

- ولم کن پیمان.

- چی شده خانومم؟

اشک نقره ای

- می خوام برم بخوابم حوصله ندارم.

- پس چرا رنگت پریده. حالت خوب نیست؟ سرت و بگیر بالا ببینمت.

- ولم کن.

- وقتی دارم باهات حرف می زنم سرت و بگیر بالا.

کمند به او نگاه کرد که پیمان دو بازوانش را سخت فشرد و گفت:

- چی شده؟

- آخ. دستم. ولم کن می خوام برم.

- تا نگی ولت نمی کنم.

کمند اشک هایش جاری شد و گفت:

- سرم خیلی درد می کنه.

- آخه من فدای سردردت بشم عزیز دلم. چرا هم منو هم خودت و اذیت می کنی؟

- پیمان؟

- جان پیمان؟

- ولم کن. دستم و شکستی.

و این مرد عاشق و دل شکسته روزگار زیادی زور و بازو داشت و به هر کسی که به کمندش نگاه چپ می کرد با آن زور و بازو آن ها را نابود می کرد.

همدم روزهای روشن و شب های تارش را روی صندلی نشاند و گفت:

- قرص خوردی؟

- مسکن.

اشک نقره ای

پیمان سمت کابینت ها رفت و در یکی شان را باز کرد و قرصی بیرون آورد و به همراه لیوان آب سمت کمند رفت و گفت:

- بیا فادات بشم. این قرص و بخور اگه خوب نشدی بهت سروم می زنم.

- تمام دستم و سوراخ کردی.

- خوب می شه. ناراحت نباش. حالا هم قرص و بخور.

کمند قرص را با آب خورد و بلند شد که برود، پیمان هم دست زیر پا و کمرش برد و او را بلند کرد، کمند هم دیگر چیزی نگفت و مخالفتی نکرد. پیمان به اتاق رفت و او را روی تخت خواباند که کمند گفت:

- تا به حال کسی بهت گفته خیلی غولی؟

- نه.

- خیلی غولی.

پیمان بینی خوش تراش او را کشید و گفت:

- چرا؟

- من سنگینم آخه.

- اون قدرها هم سنگین نیستی.

- اوهوم.

پیمان لبخند گرمی زد و پیشانی او را بوسید و با حسرت گفت:

- چی می شد همیشه همین طوری بودی!

مثل همیشه بوسه های او برای کمند جز سردی هیچ چیز به همراه نداشت. پیمان نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت:

- چشمات و ببند بخواب.

اشک نقره ای

کمند چشمانش را بست، و پیمان با دنیایی از آرزو آهی کشید و از اتاق بیرون رفت.

دو ساعت بعد کمند بیدار شد و دید پیمان کنارش خوابیده، صدایش زد.

- پیمان؟

پیمان چشمانش را باز کرد و گفت:

- جانم؟

و چرا کمند از این همه "جانم" ها...

ذره ای خوشحال نمی شد؟

- چرا نرفتی سرکار؟

- تو حالت خوب نبود پیشت موندم. بهتری؟ سردردت خوب شد عزیزم؟

و چرا کمند از "عزیزم" های او ته دلش غنچ نمی رفت؟

- آره خوب شدم. پاشو برو به کارت برس.

- دیگه نمی شه که قربونت برم. زنگ زدم منشییم مریض ها رو کنسل کرد. موکول شد واسه روز دیگه.

آه چه حس خوبی است...

که عشقت هر لحظه بگوید.

قربانت شوم و...

جانم فدایت کند.

و تو از عشق لبریز شوی.

اشک نقره ای

شاید اگر سورن به او می گفت " قربونت برم. " کمند سرشار از لذت می شد. ولی چرا وقتی پیمان می گفت هیچ حسی به او دست نمی داد؟ عاشقش نبود. با همه محبت هایی که پیمان برای او به ارمغان آورد، در این چهار سال کمند نتوانست عاشق پیمان شود. با این که می دانست فکر کردن به سورن گناه است و خیانت به پیمان محسوب می شود، ولی باز هم عاشق سورن بود و به او فکر می کرد. چه باید می کرد با این دل عاشق؟ هر کاری می کرد فراموش کند نمی شد. و باز یاد سورن تمام ذهن او را درگیر و احاطه می کرد.

و گاهی اوقات در واپسین لحظات عمرم انگار کسی در گوشم می خواند...

او دیگر نیست.

او نیست تو را لمس کند، او نیست از زمزمه های عاشقانه برایت بسراید، دیگر زمزمه های عاشقانه ای نیست. او نیست هر دقیقه نگاهت کند و تو از نگاهش تب کنی، او نیست از آن خنده دلبری ها کند و تو هم مدام قربان صدقه ی خنده اش شوی، او نیست.

و او نیست، ای تمام هست و نیست.

دیگر چگونه باید گفت که شکستم...

از آن شکست هایی...

که هرگز ترمیم نمی شوند.

و فقط زخمی پر از عمق را...

برایت به یادگار می گذارد.

شب بود، پیمان کمند و پارسا را به رستوران آورده بود و حالا در رستوران کنار هم نشسته بودند. پیمان سعی می کرد کمی هم که شده این دلبر زیبایش را بخنداند. و موفق هم شده بود. همان طور که غذای شان را می خوردند پیمان از خاطرات بچگی اش می گفت و کمند با ناز می خندید و چه می کرد نازهای این دخترک دل بی قرار پیمان را.

اشک نقره ای

عاشق خنده‌هایی بود که نایاب شده بود و حالا انگار با خنده‌های او جان دوباره گرفته بود، غذای‌شان را تمام کرده بودند و هنوز هم در رستوران نشسته بودند. پیمان این بار داشت از خاطرات سربازی‌اش می‌گفت و وقتی رسید به: - ما رو بردن بالای کوه گفتن باید بدوین. منم از بس که دویده بودم بی جون، دیگه الفرار، چنان فرار می‌کردم که انگار می‌خواستن منو بکشن.

و آن را به گونه‌ای با مزه تعریف می‌کرد که کمند را وادار به خنده می‌کرد، پیمان لب او را کشید و گفت:

- فدای خنده‌هاش بشم. نمی‌دونی چه حال خوبی دارم وقتی می‌خندی.

کمند شرمگین سر به زیر برد و در دل گفت:

- منو ببخش پیمان که نمی‌تونم دوستت داشته باشم. تو تمام دنیای پسر می. ولی نمی‌تونی تمام دنیای من باشی.

کمند می‌خندید و پیمان با هر بار خنده‌اش آرزو می‌کرد که او کاش عاشقش بود! حتما آن روز را که ببیند کمند عاشقش است، دنیایش رنگ دیگری خواهد گرفت و هزاران برابر زیباتر خواهد شد.

در میان خنده‌هایش، ناگهان نگاهش به در رستوران خشک شد. سورن را دید که با لبخند جذاب مردانه‌ای دست مهرناز را در دست داشت و با لبخند وارد می‌شد.

خنده‌اش قطع شد و اخم غلیظی در میان ابروانش نشست.

حسادت زنانه و غیرت زنانه وارث، تمام حس‌هایش را روشن کرد و دلش می‌خواست سورن را خفه کند. اما به چه حقی؟ او دیگر حقی نداشت. پس تنها بغض کرد و بغض چون پرنده‌ای بی قفس بر دلش آشیانه کرد و لانه ساخت. قلبش لحظه‌ای انگار از کار افتاد.

چه می‌کرد این مرد با او؟ انگار دنیا قصد بازی بدی را دارد و نمی‌خواهد این دخترک مظلوم خنده ببیند. و به هر طریقی باید زهری ریخته شود و خنده‌های این دخترک را از او بگیرد. این دخترک روی خوش ندیده است.

اشک نقره ای

خدایا...

تو شاهد باش...

که دستانم گرد دستانی است...

که نمی خواهم شان...

تو شاهد دل بی پناه من باش.

فقط باش.

کمند هنوز حرف پدرش کیوان که در گذشته گفته بود:

- یک بار دیگه اسمش و جلو روم بیاری جلوت روت می گشَمش.

و کمند دیگر هیچ نگفته بود و فقط اشک‌هایی بود که چون نقره‌ای که در تالو نور خورشید می درخشد، از چشمان زیبایش پدیدار می شد.

پیمان وقتی دید خنده او قطع شده و رنگش پریده گفت:

- خانومم؟ چی شد یهو؟ چرا رنگت پریده؟

کمند با لکنت گفت:

- می... شه بریم؟

- آره.

کمند بلند شد و دست پارسا را گرفت و تا خواست قدمی بردارد، قلبش درد عجیبی گرفت و سرگیجه گرفت و نزدیک به افتادن بود که پیمان فریادی کشید و سمتش رفت.

مهرناز غمگین رو به سورن گفت:

اشک نقره ای

- سورنم؟

- جانم؟

- دیگه برام تلاش نکن. من عمل نمی‌کنم.

- تو تصمیم گیرنده نیستی مهرناز. تصمیم گیرنده تو منم.

- ولی تو گفתי دوستم نداری. پس چرا تلاش می‌کنی؟

- من نگفتم دوستت ندارم. فقط گفتم مثل عشق اولم عاشقت نیستم. ولی دوستت دارم. بعدش هم من خوبت

می‌کنم بعد باهم زندگی می‌کنیم. خدا رو چه دیدی؟ یه دفعه دیدی تو زندگی عاشقت شدم.

- من خیلی عاشقم سورن. عاشقتم. ولی تو داری در حق من بی‌انصافی می‌کنی.

- مهرناز ما قبلا باهم به تفاهم رسیدیم پس باز بحثش و پیش نیار.

- پس دیگه واسه من تلاش نکن. من سه ماه بیشتر زنده نیستم. بذار این سه ماه با خیال راحت و بدون غصه کنارت

باشم. قبول کن.

- نه.

- تو که عاشقم نیستی!

- دلیل نمی‌شه به فکرت نباشم.

- داری عصبی‌ام می‌کنی سورن.

- تو همیشه عصبی هستی. یه ذره آرام و قرار داشته باش.

- سورن؟

ناگهان صدای فریادی شنید به اسمی تکراری، که عجیب این تمام روزها و شبها با وجودش عجین شده بود و هر جا

می‌رفت نامی از او باید می‌شنید.

نگاه خیره افراد رستوران را دنبال کرد و به میزی رسید که کمند بی‌جان و بی‌هوش را در آغوش پیمان دید.

اشک نقره ای

حالش دگرگون شد و اعصابش داغان، او مگر حال بد او را نمی خواست؟ پس چرا حالا نگران حال اوست؟ او مگر خودش با زبانی تلخ و گزنده به او نگفت که دیگر کمند در قلبش جایی ندارد؟ پس این قلب حالا چرا داشت برای کمند می تپید و بی قراری می کرد؟

خدایا...

جواب سوال هایم را کم آورده ام...

تو بگو...

به کدامین گناه!

حق من هجر درد دوری عشق است؟

مهرناز هم رویش را برگرداند و کمند را دید و با دیدن چهره مظلوم و آشنای او گفت:

- سورن این همون دختری نیست که اون روز تو روستا دیدیمش؟

- آره.

- مته این که ناراحتی قلبی داره.

باز هم و باز هم! قلبش فشرده شد. چه راحت بود گفتن کلمات، و به اجرا در آوردن آن کلمات دل شیر می خواست که هیچ کدام نداشتند. سورن ذهنش در جایی از گذشته نقش بست.

- فراموش می کنم.

- مگه به همین راحتی که ولم کنی بعد فراموشم کنی؟

- نه. ولی من نمی خوام به خاطر من چند تا خانواده از هم بیاشه.

- خیلی احمقی. فکر می کنی اگه فداکاری کنی همه چی حل می شه؟

اشک نقره ای

- آره.

- بهت نمی‌گم باشه برو. کمند غرورم و شکستی، کمند قلبم و شکستی، کمند خار کردی منو. کمند همه چی حل می‌شه ولی هیچ وقت من خوب نمی‌شم و تو زندگی عادیت و از دست می‌دی. حالا برو به فداکاریت فکر کن. ولی این و بهت می‌گم خدا نمی‌ذاره کسی دل بنده‌هاش و بشکنه. یه روزی دل خودت هم می‌شکنه.

- سورن؟

- سورن از الان دیگه نیست.

و بعد هم در میان گرگ‌های خیابان تنها گذاشت و رفت.

بلند شد و دست مهرناز را گرفت و رفت.

باز هم فرار کرد، ولی تکه‌ای از قلبش از هم جدا شد و نگران در رستوران جا ماند.

آه قلبم.

آه روزگار چه کرده‌ای که...

هی جلوی چشمانم رژه می‌روی؟

باور کن...

قلب من طاقت این همه درد را...

یک جا ندارد.

لوکیشن: بیمارستان

کمند آهسته چشمانش را باز کرد و فضای سفید بیمارستان جلوی چشمانش ظاهر شد. نگاهش قفل سروم تمام شده‌ای بود که هنوز وصل دستش بود. پیمان وقتی چشمان باز او را دید گفت:

اشک نقره ای

- خانومم! به هوش اومدی بالاخره؟

- اوهوم.

- تو که دنیام و آواره کردی خانوم.

- من نمی خواستم این جوری بشه.

- حالا شده. کمند؟

- هوم!

- به دادم برس. یه ذره دوستم داشته باش. قول می دم کمکت کنم فراموش کنی که روزی عاشق بودی! به من فکر کن. به پارسا فکر کن.

و بعد هم آه پر حسرتی کشید و رفت سرورم را به آرامی از دست کمند جدا کرد و دستی نوازش گونه بر موهای کمند کشید و گفت:

- نمی دونی چه قدر سخته این که عشقت دوستت نداشته باشه و به فکر یه دیگه باشه.

- پیمان؟

- جان پیمان؟

- منو ببخش.

منو ببخش اگه برات،

اونی که خواستی نشدم.

یه دنیا حرف داشتم ولی،

حرفام و ریختم تو خودم.

اشک نقره ای

پیمان بوسه‌ای بر پیشانی او نشاند و گفت:

- دوستت دارم به خدا دوستت دارم. به نگاهی به قلب عاشقم کن.

با این که بد شدم ولی.

دل من و نمی‌شکنی.

هنوز به فکر چشمای.

همیشه بیدار منی.

کمند شرمگین سر به زیر برد و گفت:

- منو ببخش که شوهرمی نمی‌تونم دوستت داشته باشم و تمام ذهن و فکرم یکی دیگه است.

مظلومانه اشک ریخت و ادامه داد:

- به خدا دست خودم نیست. نمی‌خوام بهت خیانت کنم به خدا. اما ناخودآگاه تمام ذهنم درگیر اون می‌شه که

نیست. من بد شدم که تو توی قلب عاشقم نیستی.

بارونیه هوای من.

یه کاری کن برای من.

بذار درهای بسته‌ها وا شه.

پیمان اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

اشک نقره ای

- خانومم. نمی‌دونی چه قدر سخت تحمل می‌کنم از این که تمام وجودت شده اون پسره. اون چی داره که من ندارم؟ خیلی سخت خودم و کنترل می‌کنم که نزنم. که دست رو صورت خوشگلت بلند نکنم. که بدن خوشگل و ظریف و کبود نکنم. دارم کم میارم کمندم.

من با یه کوله بار غم.

بازم سراغت اومدم.

که قلب من پیش تو جا شه.

- تو درکم می‌کنی پیمان، دردم تسکین نداره پیمان. باید از اول بهم توجه می‌کردی پیمان، روزایی که من با بچه تنها بودم و تو درگیر کارات. همیشه کارات تو اولویت بوده پیمان دست او را فشرد و گفت:

- تو از همه برام مهم‌تری. به اندازه‌ای بهت توجه کردم و فرصت دادم که عاشقم بشی. خودت نخواستی ببینی.

کنار من بودی ولی.

چرا ندیدمت.

بخش دل نگرون من شدی.

اضافه شد غمت ببخش.

پیمان دست او را محکم فشرد و گفت:

- غرورم و شکستی کمند. قلبم و شکستی کمند. ولی باز هم دوستت دارم.

- آخ دستم.

اشک نقره ای

پیمان دست ظریف او را تنگ فشرد و گفت:

- نه حالا نه هیچ وقت دیگه ولت نمی‌کنم. فکر طلاق هم به سرت نزنه. قسم می‌خورم کمند از این بعد به خاطر اون پسره الدنگ حالت بد بشه زنده به گورش می‌کنم.

- پ... پیمان؟

- چیه؟ فکر نکردی نفهمیدم؟ فکر کردی ندیدمش؟ یه بار دیگه بفهمم به خاطرش افتادی بیمارستان می‌کشمش.

- آخ. دستم و ول کن.

- ول نمی‌کنم. شیر فهم شد؟

- نه.

ناگهان پیمان اخم وحشتناکی کرد و به دست کمند فشار خفیفی وارد کرد و عصبی گفت:

- چه غلطی کردی؟

کمند با گریه گفت:

- ببخشید. معذرت می‌خوام. فهمیدم. به خدا فهمیدم. دستم و ول کن. شکستی دستم و.

پیمان دستش را رها کرد و گفت:

- حالا شد.

کمند دستش را با دست دیگرش ماساژ داد و گفت:

- منو ببر خونه. حالم داره از بوی بیمارستان بهم می‌خوره.

- امشب باید بستری باشی.

- تو که خودت دکتری. منو ببر خونه. خواهش می‌کنم.

- حرف نزن.

اشک نقره ای

کمند بغض کرد و رویش را برگرداند. و فقط پرسید:

- پسرم کو؟

- بردمش خونه مادرت.

پیمان او را برگرداند و خواست ل.ب هایش را ببوسد که کمند مانع شد و پیمان گفت:

- منو پس نزن. وگرنه مجبور می شم یه جور دیگه باهات برخورد کنم.

و بعد هم بوسه ریزی خشن بر دست هایش نشانده و گفت:

- توی اون مغز کوچولوت فکر منم جا بده. چون تا ابد فقط در کنار منی.

حال من و عوض کن.

به لحظه هام نفس بده.

قلبم و می دم به نگات.

قلبم و ساده پس نده.

منو ببخش - حسین توکلی

کمند چشمانش را بست و خوابش برد. پیمان این بار خم شد عاشقانه و با تمام وجود بوسه ی گرمی بر دو چشمان زیبای کمند نشانده.

تو عاشق می شوی که...

با عشقت، غشع و ضعف کنی.

اشک نقره ای
و امان از عشقی که طرف دیگرش...
غشع است.

ولی یک چیز در این میان درکش سخت است.

این که درمان را از طرف دیگرش نامرد خوانند و روزگارت را تاریک کند.

✓ روز بعد. ✓

دیروز کوهیار با دوستانش نیمی بیشتر از کارهایش را برای ساخت یک شرکت عالی انجام داده بودند. حتی یک نام مناسب هم برای شرکت انتخاب کردند. نام "نامبروان"

کارشان خوب پیش می‌رفت.

امروز صبح زود کوهیار به بیمارستانی رفت که شهیاد به او گفته بود و بیماری را دید که در حال مرگ است و امید به زنده بودن او صفر درصد است. با خانواده‌اش برای اهدای عضو صحبت کرد. که با مخالفت شدید پدر و مادرش بر خورد کرد، ناراحت شد، به چند بیمارستان دیگر هم سر زد. ولی انگار خبری از قلب نبود.

به آرمین زنگ زد و به رستوران همیشگی رفت. پس از آن که آرمین آمد، کمی با هم صحبت کردند. آرمین که متوجه غم درون چشمان او شده بود پرسید:

- کوهیار چی شده؟

- آرمین تمام بیمارستان‌های شهر و گشتم. یا قلب هست و خانواده‌های بیمار مخالفن. یا قلب نیست و امون از دردم رو بدتر می‌کنه.

آهی کشید و ادامه داد:

- چی کار کنم آرمین؟ من خواهرم و سالم می‌خوام. یه دونه خواهرمه. به جونم بسته است.

- می‌خوای به خاله‌ام که تو نیاوران بسپرم؟ شاید بتونه پیدا کنه.

- چی کاره است؟

اشک نقره ای

- هیچ کاره. ولی شوهرش مدیر بیمارستان نیاوران.

- خوبه. ممنون. بهش بگو.

- باشه.

- جبران می‌کنم.

- زر نزن. جبرانت و نمی‌خوام.

- ممنون.

بعد هم با هم از رستوران بیرون رفتند و راه شان را جدا کردند. آرمین به دنبال کارهای شرکت رفت و کوهیار هم به خانه برگشت.

✓ سه روز بعد ✓

همگی در تلاش بودند تا برای کمند قلب مناسب پیدا کنند و به هر جا که می‌رفتند به در بسته می‌خوردند اما هنوز نا امید نشده بودند و باز دنبال قلب می‌گشتند.

یک هفته بعد آرمین به کوهیار خبر داد که خاله‌اش و شوهر خاله‌اش موفق به پیدا کردن قلب نشده‌اند. ولی باز هم سعی در پیدا کردن می‌کنند.

این روزها کمند تمام وقتش را برای پسر دردانه‌اش پارسا می‌گذاشت.

شب که می‌شد و پیمان خسته به خانه می‌رفت دستانش را باز می‌کرد و به آغوشش اشاره می‌کرد و می‌گفت:

- خانومم بیا اینجا.

کمند لب می‌گزید و با پایش بر زمین ضرب می‌گرفت، و در آخر در آغوش سرد مرد مغرور و عاشق روزها و شب‌هایش می‌رفت. خودش گرم نمی‌شد ولی پیمان دا می‌شد.

اشک نقره ای

من که عاشق نبودم تو دلم رو بردی.

رفتی و دستت رو به دستای من نسپردی.

کمند در دل می گفت:

- آخ سورن رفتی و حسرت لمس دستات و ازم گرفتی. حسرت آغوشت رو دلم مونده.

جای دستات روی شونهام هنوزم باهامه.

ته چشمای قشنگت هنوز هم رویامه.

وقتی که کمند مریض شده بود و تمام بدنش درد می کرد پیمان هم درد او بود و دردهایش را تسکین می داد، با
دستان مردانه اش شانه های او را ماساژ می داد و می فشرد.

وقتی به بیرون می رفتند دستش را دور شانه های او حلقه می کرد.

می خواست به کمند کمک کند که سورن را فراموش کند و اما، نمی دانست که با هر حرکتی که می کرد او باز یاد
سورن در دلش زنده می شد. کمند در دلش می گفت:

- ای کاش جای دستای پیمان جای دستای تو رو شونهام بود سورن.

من که عاشق نبودم تو دلم رو بردی.

تو که دیدی که باهاتم تو منو آزردی.

کمند آهی در دل می کشید و می گفت:

اشک نقره ای

- وقتی نبودی من آرام بودم وقتی اومدی صد دل عاشقم کردی و رفتی و نگفتی کمند زنده است یا نه؟ دیدی عاشقتم و رفتی و زجرم دادی و باعث رنجش قلبم شدی.

نه نخواستی که بشم من واسه تو همخونه.

مته اینجات و ببینی تو چشمام بارونه.

دیگر دارم در حسرت...

یک آغوش...

امن و گرمت...

کم می آورم.

بیا و حداقل یک بار برای همیشه...

در آغوشم بگیر.

نداره دل دیگه طاقت نداره.

نه به این تنهایی عادت نداره. " دو بار "

دیگر چگونه بگویم...

طاقت ار کف بریده ام؟

تنها تر از هر تنهای...

اشک نقره ای

بی در و بی پیکرم.

چشمانم برای توی...

درمان که شدی نامرد...

بارانی شدند.

دلهم و به دنبالت کشوندی.

کشوندی.

منو پای این هوس سوزوندی.

سوزوندی.

خدایا دارم تاوان کدامین گناه را...

با این دل شکسته پس می دهم...؟

تو که دیگر می دانی این قلب...

دیگر قلب نمی شود.

ندیدی که پای تو نشستم.

نگو که باید تو رو ببخشم.

ببخشم.

نگو که باید تو رو ببخشم.

اشک نقره ای

ببخشم.

ببخشم. ببخشم. ببخشم. " دو بار "

می ببخشم، به حرمت...

تمام روزهایی که...

عاشقم بودی.

به حرمت...

تمام روزهایی که...

برایم زمزمه عاشقانه سراییدی.

نداره دل دیگه طاقت نداره.

نه به این تنهایی عادت نداره " چهار بار "

" تکرار مجدد آهنگ "

خواننده: علی تکتا

آهنگ: نداره.

روز بعد هم همگی به دنبال قلب بودند و باز هم پیدا نشد. باز هم دوباره روز از نو و روزی از نو.

دیشب کمند در خوابش رویایی شیرین دید و البته باور نکردنی! خواب دید سورن کنارش نشسته و به او لبخند

می زند و خودش گریه می کند. سورن هم برای او از عشق می گفت.

اشک نقره ای

اما مثل همیشه که صبح از خواب بیدار شد پیمان را در کنارش روی تخت دید و فهمید که خواب فقط رویایی بیش نبود و نیست.

به یاد آورد که پیمان بارها به او گفته بود:

- تو تا ابد کنار منی. من طلاق نمی‌دم.

کارهای پیمان بی اثر بود و کمند بی قرار تر از دیروزش می‌شد. دلش نمی‌خواست پیمان را ناراحت کند. حالا که به سورن نمی‌رسید دلش می‌خواست داد بزند و بگوید:

- من قلب نمی‌خوام. بذارید بمیرم.

و می‌دانست که اگر این جمله را بگوید هم از کوهیار، هم از پدر و مادرش و هم از پیمان سیلی محکمی می‌خورد.

آن‌ها در به در دنبال قلب برای او بودند تا او را داشته باشند. ولی او زندگی نمی‌خواست و مرگ می‌خواست.

هوایم پر از نفس‌های توست و من...

هوای عاشقی در سر دارم...

نمی‌آیی؟

قصد نابودیِ هوایم داری؟

من می‌روم تو با خیال راحت زندگی کن.

زندگی کن.

دو هفته دیگر هم گذشت و همه ناراحت، کمند با آن قلب دو ماه بیشتر زنده نمی‌ماند و هیچ کس حال خوشی نداشت و بدتر از همه پیمان زجر می‌کشید.

اشک نقره ای

امروز از صبح تا شب پیمان کل بیمارستان‌های شهر را پا نهاده بود و باز دست از پا درازتر شبانه به خانه برگشت که کمند را نشسته رو مبل دید. بوی زرشک پلو به مشامش رسید و نفس عمیقی کشید، نزدیکش رفت و کت را از تن در آورد و روی مبل پرت کرد و نشست و دستانش را از هم باز کرد و رو به کمند گفت:

- بیا اینجا.

کمند نگاهی به آغوش باز او کرد و لحظه‌ای تصویر سورن جلویش جان گرفت و خودش را پرت آغوش پیمان کرد. پیمان حصار دستانش را دور کمر کمند تنگ‌تر کرد و ناراحت گفت:

- نمی‌خوام از دستت بدم کمند. نمی‌خوام.

کمند از رویا خارج شد و صدای زمزمه بغض آلود پیمان دوباره گوشش را نوازش داد.

- تنهام ندار کمند. نذار. من بی تو نابودم. کمند. من بی تو می‌شکنم کمند. زندگی بدون تو یعنی مرگ کمند. بدون تو نمی‌خوام نفس بکشم کمند.

کمند اشک ریخت و گفت:

- همه کار برام کردی، تو خیلی خوب و مهربونی پیمان. جدی بودنت و هم دوست دارم. مهربونی‌هات و هم دوست دارم. ولی نمی‌تونم خودت و دوست داشته باشم. نمی‌تونم.

پیمان دستش را نوازش گونه پشت کمر باریک کمند بالا پایین برد و و با دلی آزرده گفت:

- می‌دونم اصرار من بی فایده است و تو هیچ وقت عاشقم نمی‌شی. به خدا دیگه نمی‌خوام دوستم داشته باشی. فقط کنارم باش. تنهام نذاری کمند! دوست نداشتنت درد داره، اما می‌تونم تحمل کنم. ولی این که کنارم نباشی یه درد بدتره که زجر گشتم. می‌کنه و نمی‌تونم تحمل کنم.

و محکم‌تر کمرش را فشرد که کمند ناله‌ای سر داد.

- آخ.

- هیشش. پارسا خوابیده؟

اشک نقره ای

- آره. بهش شام دادم رفت خوابید.

- پیمان کمرم. ولم کن برم میز شام و بچینم.

- من شام نمی‌خوام خودت و می‌خوام.

و بعد هم او را از کمر در آغوش گرفت و خواست سمت اتاق برود. که کمند تقلا کرد و گفت:

- پیمان ولم کن. پیمان بیارم پایین.

پیمان بر نوک بینی او زد و گفت:

- ساکت شو.

- نمی‌خوام.

- من می‌خوام.

- ولی من گشنمه.

- باشه. این دفعه هم موفق شدی فرار کنی. ولی دفعه دیگه کوتاه بیا نیستم.

سمت آشپزخانه رفت و او را پایین آورد.

کمند میز غذا را چید و دو نفری کنار هم غذا خوردند. بعد کمند ظرفها را شست و باهم چای خوردند و بعد به اتاق رفته و خوابیدند.

من بد کردم...

می‌دانم.

ولی...

دوستت داشتم.

اشک نقره ای
ولی تو چرا بد کردی؟
مگر نگفتنی عاشقی؟
این بود آن عشق که می گفتمی؟

روزها می گذشت و پیمان از روز قبل بیشتر دنبال روی گشتن قلب برای کمند بود. کوهیار هم نیمی کارهای شرکت که حالا نصف تمام شده بود را انجام داده بود. البته به کمک دوستانش.
فقط مانده بود تا شرکت را راه اندازی کنند.

حالا از شرکت خیالش راحت بود. تنها غم کوهیار این روزها قلب خواهر کوچکش بود. هر چه بیشتر دنبال قلب مناسب می گشت کم تر موفق می شد. ولی باز هم نا امید نشد.

کمند که فکر می کرد تمامی آرزوهایش سراب است و دیگر هیچ وقت به سورن که حالا نامزد دارد و تا چند وقت دیگر ازدواج می کند نمی رسد، سعی می کرد زندگی اش را با پیمان بسازد. اما هیچ وقت موفق نبود.

در مسیر زندگی ام...

اگر گناهی کرده باشم...

آن هم تنها...

عشق تو بود.

سال ها بود که شعری همدم دردهای کمند شده بود و تنها دردش را میان همین آهنگ می دید. آهنگی که در تمام این سال ها در روزهایش و در شب هایش خوب درکش کرد.

اشک نقره ای

حالش دست خودش نبود و نمی توانست آرام بگیرد. دل او گویا گرفته بود و دلش فقط مرگ را می خواست. بازی سرنوشت بد بازی را با آن ها شروع کرده بود. ولی این بار، با غریبی آشنا!

سخت بود لحظه ای که کمند از سورن جدا شد و ناگزیر از دستش داد.

هنوز هم حرف های گذشته در ذهنش زنگ می زد وقتی که گفته بود:

- یا سورن یا هیچ کس.

و کیوان پدرش هم با چشمانی به خون نشسته سرش داد زده بود و گفته بود:

- یا پیمان و قبول می کنی، یا سورن جلو چشمت می گشتم. داغش به دلت بمونه.

با به یادآوری گذشته جوشش و شوری اشک ها را روی گونه و لب هایش حس کرد.

یه چیزهایی هرگز درست نمی شوند و پاک نمی شوند مثل گذشته!

یه چیزهایی را هم نمی توان روی قلم و آورد و راحت نوشت، فقط باید با تمام وجودت ان را حس کنی، مثل درد عشق.

درد عشقی کشیدم که می پرس.

زجر هجری کشیدم که می پرس.

سال ها چشم به انتظارت ماندم.

زهری به کامم رسید که می پرس.

به پهلو روی تخت خوابید و باز ذهنش به گذشته پر کشید. روزی که پیمان به خواستگاری اش آمد و او را به زور روی سفره عقد نشانند. پیامی از سورن دریافت کرده بود:

- خوشبخت بشی عزیزترینم.

اشک نقره ای

همین و دیگر هیچ نگفت و تلاشی نکرد، سورن تلاش‌هایش را کرده بود، بارها با کوهیار صحبت کرده بود و کوهیار گفته بود:

- به حرف من گوش نمی‌کنن.

بارها به کیوان گفته بود:

- کمند تنها دارایی‌ام. ازم نگیریدیش.

پا زیر غرورش گذاشته بود و خواهش و التماس کرده بود و کیوان با بی‌رحمی تمام او را از خانه‌اش بیرون کرده بود. سورن با التماس و بغض به کتابون مادر کمند گفته بود:

- کتابون خانوم. من بی‌مادرم، وقتی که به دنیا آمدم از دنیا رفت. مهر محبتی مادر و نچشیدم. مهر مادری تون و ازم دریغ نکنین. کمندم و بهم بدین. شما که مادرین. شما که یه زمانی عاشق بودین. پس می‌فهمین درد عشقی که بی‌درمانه. خواهش می‌کنم مادر.

آن زمان حتی کتابون هم بی‌رحم شده بود و او را بیردن کرده بود. و گویی انگار مهر محبت مادری را به کل فراموش کرده بود.

حالا پشیمان بودند. که دیگر دیر بود. دیر!

چرا آن قدر باید پشیمان شوید که روزی مجبور شوید کلمه "ای کاش" را بیان کنید!

همه چیز را نمی‌توان جبران کرد! هر چیز را با مرگ سودی نیست! کمند نمی‌بخشید پدر و مادری که آینده و درس و زندگی‌اش و آرزوهایش را تباه کرده بودند. به خاطر آن‌ها فداکاری کرده بود. و حالا که کتابون و کیوان پشیمان شده بودند چه حالی داشت؟ اصلاً مگر جز ضرر نفعی داشت؟ به خدا دیگر این آخر بی‌انصافی بود که هزار بلا سر دخترک مظلوم بیاورند و حالا طلب بخشش هم کنند.

آرزوهایش را گرفتند و رد شدند.

باعث درد او شدند و توجه‌ای نکردند.

بر او درد بی‌درمان نهادند و گذر کردند.

باعث رنجش روح او شدند و بی‌اهمیت شدند.

اشک نقره ای

و در کنج دلش زخمی یادگاری گذاشتند و به زندگی خود رسیدند.

جسم او را آسیب رساندند، بر قلب کوچکش درد نشانند و نگفتند که دخترکی به نام کمندی هم هست!

تباهاش کردند و او را به مُرده‌ای متحرک تبدیل کردند.

آن همه سال کجا بودند که از دلش در آورند و درد او را التیام بخشند؟ حالا چرا توقع بخشش دارند؟

حالا که کمند همه چیزش را از دست داد؟

چرا نمی‌روند به همان جایی که قبلاً بودند و حاضر نبودند سراغ از این دخترک بینوا بگیرند؟

خدا درمان نمی‌دهی.

مرگم بده...

مرگ درمان همه‌ی...

دردهای من است.

سورن که فکر می‌کرد کمند دردی ندارد و از بودن پیمان خوشحال است و رو ابرها پرواز می‌کند. هیچ فهمید چه به روز و شب عشقش آمد؟ نفهمید.

فکر کرد فقط خودش دنیای درد است و کمند بی‌غم! ولی او را مسبب دردهایش و شکستن غرورش دانست و از این که او درد بکشد لذت می‌برد.

او چه می‌دانست این دخترک دیگر جانی در بدن ندارد؟

چه می‌دانست از دردهای او؟

اشک نقره ای

آه ای خدا، مردی که روزی عاشق کمند بود و تا ابد فقط عاشق اوست چرا حالا تمام وقتش دخترکی به نام مهرناز است که خودش می‌داند هیچ حسی به او ندارد؟ چرا به این دخترک گفت دوستش دارد؟ چون به پدر مهرناز قول داده بود و مرد بود زیر قولش نمی‌زد.

هر موقع دست مهرناز را می‌گرفت احساس می‌کرد خیانت به عشقش است و تکه‌اش از قلبش جدا می‌شد.

وقتی به مهرناز گفته بود:

- نمی‌تونم به عنوان زن زندگیم داشته باشم. من اشتباه کردم که فکر می‌کردم اگر ازدواج کنم فراموشش می‌کنم. اما بدتر خاطرات تو ذهنم رژه می‌ره.

و جوابش تنها گریه‌های دل فریب این دخترک تنها بود که سرطان کبد داشت و دکترها جوابش کرده بودند.

و به او فهمانده بود و گفته بود:

- از حالا فقط برام یه دوستی. تا وقتی که خوبت کنم. بعدش دیگه راه مون از هم جداست مهرناز.

و این دخترک ناز که چیز زیادی جز توجه از او نمی‌خواست. دوستش داشت و می‌خواست تا زنده است تمام وقتش را با او بگذراند و سورن دل رحم برای شاد کردن این دخترک دوستداشتنی همه چیز حتی مهر و محبت را برای او فراهم می‌کرد. از هیچ چیز برای او دریغ نمی‌کرد.

سورن دست از کار کشید و خودکار را روی میز انداخت و به میز تکیه داد و چشمانش را بست، به روزی فکر کرد که کمند به خانه‌اش آمده بود و او هیچ چیز در خانه نداشت و کمند غذا درست کرده بود و سورن تعجب کرده بود و گفته بود:

- چه جوری درست کردی؟

کمند هم با تبسم زیبایی گفته بود:

- زن خونه کسیه که بتونه از هیچی همه چی بسازه.

و چه سورن چشمانش برقی زد از جمله‌ی کارسازی که کمند به کار برده بود!

اشک نقره ای

هیچ چیز سر جایش نبود.

از طرفی کوهیار نگران حال کمند بود و باید کارهای شرکت را هم انجام می داد. دیگر چیزی تا راه اندازی نمانده بود. بیشتر کارها به نتیجه رسیده بود. و نیمی دیگر از از دختر خاله اش حرصی بود که همیشه آویزان او بود.

از طرف دیگری کیوان و کتابون نصف درگیر زندگی خود بودند و نصف دزدی ای که از زرگری کیوان کرده بودند. و نصف نگران کمند. زندگی شان آشفته و درهم شده بود.

و در این میان پیمان گیر عشقی بود که او را دوست نداشت و سعی می کرد حداقل او را کنار خود قرار دهد. حتی اگر قرار بود قلب خودش را هدیه کمند کند اجازه نمی داد کمند از بین برود.

سورن هم از وقتی که فهمیده بود، حال خوبی نداشت و سعی می کرد به کوهیار نزدیک شود و از حال او با خبر شود و هر باز کوهیار او را از خود دور می کرد و می گفت:

- از من دور شو سورن.

- به خدا فقط می خوام حالش و بدونم.

- به تو ربطی نداره. برو نمی خوام چشمم به چشمت بی افته.

- خواهش می کنم کوهیار.

- تو حالا نامزد داری و کمند هم شوهر کرده. پس دیگه دور و ور من آفتابی نشو.

- گفتن حالش چیز زیادی؟

- سورن بهت می گم کلاحت هم این ور افتاد قیدش و بزنی یکی دیگه بخر. گمشو دیگه. چه رویی داری آخه؟

- حالش و بگو می رم.

کوهیار هم فریاد زده بود و گفته بود:

- حالش و می خوای آره؟ خرابه. خراب. اگه تا دو ماه دیگه براش قلب پیدا نشه می میره. خیالت راحت شد؟ حالا فهمیدی؟ تمام بلایا مقصرش توعه لعنتی هستی. حالا دیگه گمشو نمی خوام ببینمت.

اشک نقره ای

سورن مشتش را روی قلبش گذاشت و فریاد زد و رفت. به بام تهران رسید و از ته دل با بغض فریاد زد:

- خدا...

محکم تر فریاد زد:

- خدا...

بر موهایش چنگی زد و فریاد زد:

- خدا...

چنگی بر قلبش زد و فریاد زد:

- هنوز امتحان کردنت تمام نشده؟ پس چرا تمام نمی کنی؟

روی خاک نشست و مشتت را در خاک برداشت و فریاد زد:

- خدا چرا بیشتر زجرم می دی خدا؟

خاک را پخش کرد و فریاد زد:

- چرا صدام و نمی شنوی خدا؟

بلند شد و رو به آسمان فریاد زد:

- قلبم و بگیر بده بهش. فقط زنده بمونه. دیگه هیچی نمی خوام. منم بگیر.

دو زانو بر زمین افتاد و با تمام وجود مردانه برای عشقش گریست و گفت:

- خدا اول مهرناز و خوبش کنم. بعد بیا قلبم و بده به تمام وجودم کمندم.

با عشق و بغض فریاد زد:

- خدا.

اشک نقره ای

آن قدر فریاد زد و آن قدر گله کرد و آن قدر مردانه اشک ریخت تا پس از ساعت‌ها کمی آرام شد و از آن جا رفت و به خانه آرزوهایش پناه برد.

دو روز بعد.

امشب عروسی بود، عروسی خواهر پیمان، و همگی در حال تلاش و تکاپو بودند.

یا در آرایشگاه، یا در حال پذیرایی، چیزی تا شروع عروسی نمانده بود و تقریباً همه‌ی فامیل آماده بودند و در سالن تالار جمع بودند و تالار شلوغ شده بود. چند دقیقه بعد عروس و داماد وارد سالن شد و هیاهو و دست کوبیدن‌های جمعیت شروع شد.

با گذاشتن آهنگ دیجه‌ی شروع به صحبت کرد و مردم را به رقص دعوت کرد.

جمعیت یا در حال رقص بودند یا در حال خوردن، یا در حال صحبت با هم نوع و کناری خودشان.

عروسی پر از شادی بود و همه می‌خندیدند و لبخنده و خنده بر لب جمعیت بود.

همین جشن‌های ساده...

باعث می‌شود...

حداقل مردم یک روز از غم‌ها...

دور باشند.

و شادی را مهمان دل‌های‌شان کند.

ساعت‌ها گذشته بود و جمعیت کادوی عروس و داماد را به آن‌ها داده بودند، شام هم خورده بودند.

اشک نقره ای

نورپرداز برق‌ها را خاموش کرد و نورهای رنگی را روشن و فضا را تاریک کرد و مردم به همراه عروس و داماد به رقص تانگو دعوت شدند.

فضا عاشقانه بود و زوجها در سکوی بلند دور هم به همراه آهنگ رقص تانگوی دو نفره می‌رفتند.

با آهنگ زیبای...

از این جا تا اون ور دنیا باهات میام. باهات می‌مونم.

تو رو می‌خوام تا پای جونم. دوست دارم آرامم جونم.

پیمان کمر کمند را فشرد و فاصله را از بین برد و او را کامل به خود چسباند. کمند هرم نفس‌های او را روی صورت خود حس می‌کرد. همه‌ی افکار مربوط به سورن را پس زد و تمام سعی‌اش را کرد که تماماً فقط حداقل امشبش را مال پیمان باشد.

از این جا تا اون ور دنیا واسه تو دلخوشی میارم.

نمی‌دونی چه قدر عزیزی. آرزویی جز تو ندارم.

کمند حلقه دستانش را دور گردن پیمان تنگ تر کرد و به چشمان زیبای مرد خود خیره شد، کمی دقت کرد، واقعا چشمان زیبایی داشت، چرا تا حالا که این همه سال با او زندگی می‌کرد و هر روز و هر شب او را می‌دید دقتی به چشمان او نکرده بود؟ از بس که غرق رویای با سورن بودن بود که آرزویی محال است.

با دل و جون بمون. با دل و جون بخند.

بگو دوست دارم. بگو خیلی بلند.

پیمان لبخندی پر عشق و جذاب بر روی کمند پاشید و گفت:

- خوشگل واقع شدم خانومم؟

کمند شرمگین گفت:

- خوشگل هستی.

- پس چرا دلت با دلم راه نمی‌آد؟

کمند سر به زیر برد که پیمان سرش را نزدیک او برد و کنار لاله گوشش زمزمه کرد:

- دوستت دارم.

و لاله‌ی گوشش را بوسید.

با دل و جون بهم بگو که با منی.

بگو که تا ابد عهد و نمی‌شکنی.

پیمان به عمق چشمان کمند خیره شد و گفت:

- سرت و بذار رو شونه‌ام.

کمند با طمانینه سرش را روی شانه او قرار داد.

پیمان آهسته زمزمه کرد:

- خوردنی شدی خانومم. فکر نکردی خوشگل کنی می‌خورمت؟

کمند لب‌گزید و سکوت کرد.

کنارتم تو اشک و لبخند. کنارتم تو غم و شادی.

ممنون از این که به دل من این عاشقی رو هدیه دادی.

جمعیت با شوق و ذوق به رقص خیره بودند و آن‌ها را با چشم از نظر می‌گذرانند.

و در این میان کوهیار چشمش به کنارش خورد و دختری زیبا رو دید که با حسرت به آن‌ها خیره بود.

رو کرد سمت او و گفت:

- برا چی با حسرت نگاه می‌کنی؟

در کمال تعجب دختر با او حرف زد:

- دلم رقص می‌خواد.

- برو با شوهرت برقص.

- شوهر کجا بود تو این بی شوهری؟

- چرا؟ شما خانوم به این زیبایی!

- کی می‌آد با دختری که یه بار قبلا نامزد کرده ازدواج می‌کنه؟

- اووممم.

دستش را گرفت و او را به سکو برد و باهم آزام رقصیدند، کوهبار او را محکم به خود فشرد و گفت:

- دیگه با حسرت نگاه نکن.

دختر دستانش را از کمر کوهیار به دور گردنش رساند و گفت:

- فکر نمی‌کنی با این کارت ممکنه من هوایی بشم؟

اشک نقره ای

- نه. معلومه دختر باهوشی هستی.

- تا حالا با چند نفر بودی؟

- منظورت دختر است؟

- اوهوم.

- من از رابطه دختر پسری بیزارم.

- پس چرا من؟

- چون دیدم با حسرت داری به رقص نگاه می کنی.

دختر دیگر حرف نزد و سکوت کرد.

اسم تو که رو لب میارم. لحظه هام عاشقونه می شه.

نگاهم می افته تو نگات و دلم برات دیونه می شه.

دختر با پر رویی به او خیره شد و گفت:

- ازدواج نمی کنی؟

- نه.

- اگه خواستی ازدواج کنی من هستم.

- من از دخترای آویزون خوشم نمی آد.

- من داشتم شوخی می کردم.

- فهمیدم.

اشک نقره ای

و بعد کمر او را محکم تر فشرد و گفت:

- یه دختر باید خجالتی باشه که نتونه شوخی بد بکنه.

- اتفاقا باید پر رو باشه که از پس خودش بر بیاد. دخترای خجالتی همیشه تو سری خورن.

- گفتم قبلا نامزد داشتی؟

- اوهوم.

- چی شد که دیگه نیست؟

- هیچی. گفت می‌رم سربازی منم چون دوسش داشتم منتظرش موندم. اما وقتی دو سال شد رفت با یه دختر دیگه.

منم دیگه بی خیالش شدم.

نفس‌های گرم دخترک کوهیار را از خود بی خود می‌کرد و او را به دنیای دیگری می‌برد، و حسی در درون او شروع به

غلغل می‌کرد.

- اسمت چیه؟

- طناز.

- اسم قشنگی داری.

- ممنون.

کوهیار تصمیم گرفت بعد از رقص شماره طناز را بگیرد.

با دل و جون بمون. با دل و جون بخند.

بگو دوست دارم.

با دل و جون بهم بگو که تا ابد با منی.

این عهد و نمی‌شکنی.

کتایون و کیوان با لبخند به کوهیار و آن دختر نگاه می‌کردند که کتایون گفت:

- نگاه کن کیوان! این همون پسرته که می‌گفت من به دختر نگاه می‌کنم.

- عاشق شده خانوم. دختره خوشگله.

- نگاهت به من باشه چشم چرون.

- وا خانوم. دختره مال پسرمه. از عروسم تعریف نکنم؟

- نه. فقط باید از من تعریف کنی.

- هنوزم شیطنت جوونی‌هات و داری.

کتایون با عشق خندید.

نام آهنگ: تا اون ور دنیا

خواننده: حمید اصغری

آهنگ رو به اتمام بود و بعد هم تمام شد. سکو کم کم در حال خالی شدن بود که پیمان کمند را خم کرد، یک دستش را دور کمر او حلقه کرد و دست دیگرش را دور گردن او و بعد عاشقانه بوسه‌ای مهمان دست های کوچک کمند کرد.

مردم دست زدند و سوت و هورا کشیدند.

طناز از سکو پایین رفته بود و کوهیار هم با گام‌های بلند به پایین رفت و سد راه او شد که طناز گفت:

- کاری داشتی؟

- شماره ات و بده.

اشک نقره ای

- تو که اهلش نبودی!

- حالا هم نیستیم. فقط شماره ات و می خوام.

- برو کنار می خوام برم.

- اول شماره.

- ای بابا عجب گیری هستیا!

- نمی دی؟

- نه.

- باشه.

کنار رفت و طناز رفت و بعد کوهیار با چشم او را دنبال کرد.

عروسی تمام شده بود و هر کسی به خانه خودش رفته بود، کوهیار با فاصله طناز را تعقیب کرد و آدرس خانه او را گیر آورد. وقتی مطمئن شد که طناز وارد خانه شده، کمی دیگر ماند، لبخند پیروزمندی زد و زیر لب با خود زمزمه کرد:

- حالا بگرد تا بگردیم طناز خانوم. دخترها واسه من سر و دست می شکنن. بعد تو واسه من ناز می کنی؟!!

به حسی که در دل او رشد کرده بود و در حال جوانه زدن بود ایمان داشت و فهمید که دلش برای طناز لرزیده، فرمان را چرخاند و ماشین را سمت خانه حرکت داد و این بار باز با لبخندی مرموز زیر لب زمزمه کرد:

- چنان تو رو عاشق خودم کنم که نفهمی چطوری عاشق شدی!

سرعت را بیشتر کرد و وقتی به خانه رسید، مستقیم به اتاقش رفت و پس از تعویض لباس خوابید.

✓ یک ماهه بعد. ✓

یک ماه پر از درد و اندوه دیگر گذشت، و هیچ کس نفهمید در دل دیگری چه آشوبی بر پا است.

اشک نقره ای

همگی از حال کمند درمانده و پریشان حال بودند.

بیشترین سختی و تحمل روی پیمان بود.

و فقط خدا عالم بود که در دل بنده‌گان چه بلوایی بر پا است!

کوهیار کل سی روز ماه را طناز و حرکات او را تحت نظر داشت. و به چشم دید که تا الان هیچ خطایی از او سر نزد. بیش از پیش دلش عاشق او شد.

چندین بار جاهایی که طناز می‌رفت را رفت و طوری وانمود می‌کرد که به صورت تصادفی او را دیده و وقتی او می‌خواست به کوهیار نزدیک شود کوهیار سرد و خشک از کنارش می‌گذشت.

و طناز می‌ماند و کلی رویا!

و حالا طناز می‌توانست به دلش اعتراف کند که عاشق مردی به نام کوهیار با خصوصیات سرد و خشک و جدی و مغرور شده است. و به دنبال راهی بود که خودش را در دل او جا دهد و نمی‌دانست کوهیار عاشق اوست. طناز عاشق مردی شده بود که هنوز اسم او را نمی‌دانست.

کوهیار از مردم محله او تحقیق کرده بود و حتی شماره خانه او را هم گیر آورده بود. همسایه طناز هم به مادر طناز گفته بود که شماره خانه را به مردی جوان داده است. با این حساب که او را به دید خواستگار برای طناز دیده بود.

این روزها مهرناز حالش خوب نبود و دردهایش شروع شده بود و اهمیتی نمی‌داد. خودش خوب می‌دانست ماندنی نیست و حاضر هم نبود برای درمان از ایران خارج شود و به حرف‌های سورن هم توجه‌ای نمی‌کرد. و بارها سر این موضوع بحث شده بود و مهرناز کوتاه نمی‌آد و با گریه می‌رفت.

سورن که می‌دید او پافشاری می‌کند سعی می‌کرد از روی مهر و محبت نظر او را تغییر دهد.

امروز هم یکی از همان روزها بود. هر دو باهم داخل ماشین نشستند و ماشین کنار درب وردی پارک ملت بی حرکت مانده بود.

سورن یک دستش را از پشت دور شانه‌ی مهرناز گذاشته بود و از پنجره ماشین اطراف را دید می‌زد که صدای نازک مهرناز مجبورش کرد به او نگاه کند.

اشک نقره ای

- من می فهمم که می خوای مجبورم کنی. اونم با مهر و محبت.

سورن هم جدی گفت:

- دیگه مهر و محبتی در کار نیست. از این بعد فقط زور جواب می ده. به زور می برمت پاریس.

- نمی خوام. سورن من نمی خوام.

- از این به بعد می خوای.

مهرناز اشک ریخت و با گریه گفت:

- می خوای خوبم کنی و بعد از پیشم بری. خوب بشم دیگه کنارم نیستی. اون طوری بیشتر درد می کشم. انصاف نبود عاشقم کردی سورن.

سورن با اخم اشک های او را پاک کرد و گفت:

- صد بار گفتم پیش من گریه نکن.

- چرا؟ تو رو یاد اون دختره می ندازم؟

- آره.

- یاد خاطراتش می آفتی؟

- آره. پس حالا که می دونی اشک هات و پاک کن.

باز هم مهرناز دردهایش شروع شد و از درد لب گزید و با بغض گفت:

- درد دارم سورن.

سورن ناگهان دو دستان او را در دست گرفت و بر آشفته و گفت:

- خیلی درد داری؟

- آره.

اشک نقره ای

- الان می برمت دکتر عزیزم.

ماشین را روشن کرد و به سرعت حرکت کرد که مهرناز با ناراحتی گفت:

- الان می گی عزیزم نمی دونی که دلم از خوشی هلاک می شه و بوسه هات و می خواد.

سورن عصبی مستی بر فرمان ماشین کوبید و گوشه ای از خیابان پارک کرد و مهرناز را سمت خودش کشید و در آغوش گرفت و محکم فشرد و گفت:

- قربون دلت کوچیکت برم مهرناز. منو ببخش که عاشقت نیستم. ولی تا جایی که رو اعتقاداتم پا نداری همراهیت می کنم.

دو چشمان زیبایش را بوسید، پیشانی اش را بوسید، و خواست چانه ی مهرناز را ببوسد که مهرناز گفت:

- وقتی با تو هستم تمام دردهام یادم می ره سورن.

و بعد شرمگین گفت:

- دوستت دارم.

و این بار مهرناز لب هایش را به پیشانی سورن بخیه زد و با ولع بوسید. سورن شوکه به عملکرد او بود و کم کم ذهنش شروع به فعالیت کرد. او که در هر حال کمند را به دست نخواهد آورد. چه ایراد داشت این دخترک را می بوسید؟ مگر پیمان بارها کمند را نبوسید و او...؟

بعضی دردها را نمی شود...

با قلم گفت...

باید حس و تجربه کرد.

این دخترک مظلوم و دوستداشتنی تشنه محبت بود و سورن می خواست از او دریغ کند. اما حالا چه؟

اشک نقره ای

او را از خود جدا کرد و با افسوس گفت:

- می‌خواهی بهت بگم بوسیدن خشن چه جوریه؟

نگذاشت او حرف بزند. او را کمند تصور کرد و لب‌های ملتهبش را به پیشانی او چسباند و جای به جای او را شروع به بوسیدن کرد.

هر لحظه بوسه‌اش عذابش می‌داد و...

برای مهرناز بهترین بوسه‌اش به حساب می‌آمد.

هر لحظه عذاب وجدان داشت و...

مهرناز خوشی زیر پوستی را حس می‌کرد.

هر لحظه چهره‌ی کمند جلوی چشمانش جان می‌گرفت و در کنکاش بود.

و انگار مهرناز در دنیای عاشقی به سر برده بود.

سورن از او جدا شد و مهرناز را روی صندلی شاگرد نشاند و نگاهی به او کرد و مهرناز لب‌گزید و سر به زیر برد.

سورن حرکت کرد و به سرعت گیر رسید و ماشین تکانی خورد که فریاد دردناک مهرناز حواسش را پرت کرد و نزدیک بود تصادفی رخ دهد که با گرفتن ترمز تصادف رخ نداد و دوباره بالاترین سرعت را برای رسیدن به بیمارستان در پیش گرفت.

کمند حالش خوب نبود و قلبش درد می‌کرد و نمی‌توانست از تخت پایین بیاید. می‌ترسید از اتاق خارج شود و پارسا او را ببیند و شرمنده پسرک چهار، پنج ساله‌اش شود که یک ماه بیشتر دوام نمی‌آورد و پارسا را تنها می‌گذارد.

ولی طولی نپایید که پارسا لی لی کنان و با سر و صدا وارد اتاق شد و خواست از مادرش بخواهد که برای او قصه بگوید که مادرش را گریان و رنگ‌پریده دید، اشک ریخت و با گریه گفت:

- مامانی مامانی حالت خوب نیست مامانی؟

- بیا بغل مامان عزیز مامان.

اشک نقره ای

- نه مامانی تو حالت خوب نیست. من الان می‌رم به بابایی زنگ می‌زنم.

و رفت و پیمان را با تماس خبر کرد. این بچه در این سن باهوش بود و خیلی چیزها می‌فهمید.

پیمان وقتی رسید پارسا را در آغوش کمند بیهوش یافت که با گریه می‌گفت:

- مامانی تنهام نذار مامانی.

پیمان پارسا را از او جدا کرد و گفت:

- بابایی قربونت بره مامانی خوب می‌شه و پیش‌مون می‌مونه. تو هم فوری برو آماده شو باید مامانت و ببریم بیمارستان.

- چشم بابایی.

پارسا فوری رفت تا آماده شود، پیمان فوری مانتویی از کمد خارج کرد و تن کمند کرد و او را از کمر چون پر کاهی سبک بال در آغوش گرفت و به همراه پارسا از خانه خارج شدند و سمت بیمارستان حرکت کرد.

کوهیار طنز را از دور دید و نگاه مشتاق او را روی خود دید حالا می‌توانست از عمق چشمان او بخواند که او هم عاشق شده است. لبخند پیروزمندی زد و با خود گفت:

- بالاخره به دامم گرفتار شدی خانوم کوچولو.

حالا که شرکت را در این یک ماه راه اندازی کرده بود و مجوز را گرفته بود و همه چیز حل شده بود و فقط مانده بود دیزاین شرکت توسط آرتین دیگر چیزی نمانده بود و تا چند روز دیگر حل می‌شد.

خانه را هم که آرمین برایش قلنامه کرده بود و فقط برای سند خانه باید به محضر می‌رفت. ماشین هم داشت. با این حساب فقط باید با خانواده صحبت می‌کرد تا به خواستگاری او برود. طنز داشت سمت او می‌آمد که تلفنش زنگ خورد و با دیدن شماره پیمان جواب داد:

- به به آقا داماد گل.

- کوهیار حال کمند بد شده دارم می‌برمش بیمارستان.

اشک نقره ای
کوهیار پریشان گفت:

- چی؟ آدرس بیمارستان و پیامک کن.

و پس از قطع تماس به سرعت خواست از پاساژ خارج شود که با صدای زیبای طناز برگشت و فوری سمتش رفت و دو دستان او را گرفت و پر از عشق گفت:

- طناز؟

- اوهوم؟

- منتظرم بمون. دوستت دارم. آدرس خونهات و دارم شماره خونهات و هم دارم. پس فقط منتظرم بمون تا پیام خواستگاریت. منتظر من می مونی طنازم؟

برق شادی در چشمان طناز پر از عشق درخشیدن گرفت و گفت:

- من هنوز اسمت و نمی دونم.

- کوهیار.

- دوستت دارم. منتظرت می مونم.

کوهیار فقط دوید که طناز فریاد زد و گفت:

- کجا می ری؟

- خواهرم بیمارستان بستری.

- منم میام.

- پس بدو بهم برس. ماشینم اون طرف خیابون پارک شده.

طناز سمت او رفت و با کوهیار سوار ماشین او شد و کوهیار سمت بیمارستان حرکت کرد.

√ سه ساعت بعد. √

اشک نقره ای

در یک بیمارستان هم مهرناز بستری شده بود و به هوش آمده بود، و به بخش منتقل شده بود. سورن کنارش بود. کمند هم به هوش آمده بود و به بخش منتقل شده بود و کتایون و کیوان و پارسا و پیمان و کوهیار و طناز کنار او بودند.

دکتر جراح کمند به پیمان گفته بود کمند در وضعیت خوبی نیست و باید هر چه زودتر قلب پیدا کنند. وگرنه امیدی نیست.

دکتر مهرناز هم به سورن گفته بود اگر هر چه زودتر مهرناز عمل نکند او زنده نخواهد ماند.

وضع بدی بود و همگی آشفته بودند. و غافل از بازی سرنوشت...

کمند رو کرد سمت کوهیار و گفت:

- این خانوم زیبا رو معرفی نمی کنی؟

کتایون گفت:

- قراره به زودی زن داداش دار بشی. پس باید زود خوب بشی که عروسی داداشت و ببینی.

کمند سرش را زیر برد ولی طولی نکشید که سرش را بالا برد و ناگهان با دو چشم آشنا از رو به رو بر خورد. همگی نگاه خیره او را دنبال کردند و به سورن رسیدند. سورن که متوجه سنگینی نگاهی روی خود شده بود با بلند کردن سرش نگاه ها در هم چفت شد.

خاطرات برای همه با افسوس از اول زنده شد.

کیوان گفته بود:

- تو داماد خونه من نیستی.

تنها کسانی که نمی دانستند ماجرا چیست طناز و مهرناز بودند که فقط نظاره گر بودند.

در دل هر کدام بغضی نشأت گرفته بود و خاطرات در ذهن شان نقش می بست.

اشک نقره ای

سورن رو کرد سمت مهرناز و گفت:

- رو به رو ببین او زن قبل از این که شوهر کنه یه زمانی عشقم بود و هست.

کمند رو کرد سمت پیمان و با بغض گفت:

- خوب ببینش. دستاش تو دست اون دختره است. من مطمئنم اگه سورن نبود من عاشقت می شدم پیمان. ولی من دارم می بینمش. عشق و عاشقی به ظاهر قشنگه ولی یه دردی داره که حتی شاید آبرو از آدم ببره.

پیمان خشمش را کنترل کرد و فقط دست او را فشرد و غرید:

- حالت به خاطرش بد بشه همین الان می رم می کشمش از حالا ببین.

طناز و مهرناز با گنگی به آن ها نگاه می کردند که صدای کتایون از گذشته به ذهن کمند اکو شد:

- اون پسر وصله ما نیست. فراموشش کن.

مهرناز پتو را از روی خود کنار زد و گفت:

- سورن اونا خانواده اش هستن؟

- آره.

- من اون پسر رو می شناسم.

- کدوم؟

- اسمش پیمان.

- از کجا می شناسی؟

- داداش پریسا هست. پریسا دوستمه. یک ماه پیش عروسی کرد.

- آهان. اون وقت جنابعالی تنهایی رفتی؟

اشک نقره ای

- من اصلا نرفتم. حوصله نداشتم. ولی روز بعدش کادوی عروسیش و براش بردم دادم.

- خوبه.

- به سرومت دست نزن تا من پیام.

- کجا می‌ری؟

- می‌رم پیش دکترت باهاش حرف بزنم که با دکتر جانسون تو پاریس هماهنگی کنه.

و حرکت کرد که مهرناز دست او را گرفت و تقریبا با صدای بلندی گفت:

- من نمی‌خوام سورن. تو رو خدا.

و توجه کمند و خانواده‌اش را جلب کرد. کمند رویش را با بغض برگرداند تا فاصله دو متری‌اش را با حضور سورن

نبیند. سورن خواست حرفی بزند که مهرناز با گریه گفت:

- نرو سورن. من نمی‌خوام خوب بشم که تو ترکم کنی. طاقت نمی‌ارم. از تب عشقت دارم می‌سوزم. حداقل این‌طوری

می‌میرم و اون روز و نمی‌بینم.

با سیلی زدن سورن ساکت شد و ناگهان پدر مهرناز از راه رسید و سورن عصبی رو کرد و سمت پدر مهرناز و گفت:

- بهش بفهمونید که شده تا اون ور دنیا هم برم خوبش می‌کنم.

پدر مهرناز دست روی شانه او گذاشت و غمگین گفت:

- نمی‌خواد بابا جان. زور که نیست. راحتش بذار.

- من به شما قول دادم. شما از من قول گرفتید.

- پس می‌گیرم.

- ولی...

- بسه.

- آقای محمدی من خوبش می‌کنم.

اشک نقره ای

- منم می خوام خوب بشه. دخترمه. پاره تنمه. ولی خودش نمی خواد.

و بعد هم سمت مهرناز رفت.

پیمان رو کرد سمت کمند و گفت:

- به چشمم نگاه کن کمندم.

کمند خیره به چشمان او شد و پیمان گفت:

- با چشمت دیدی کمندم؟ آره؟ اون عشق داره که جونش و براش می ده. مته من که جونم و برات می دم. می فهمی؟

کمند رو گرفت و روی تخت جا به جا شد و پتو را روی انداخت و فریاد کشید:

- تنهام بذارین.

همان لحظه وقت ملاقات تمام شد و همگی به اجبار رفتند و تنها پیمان کنار کمند و تنها سورن کنار مهرناز ماندند.

آهنگ: عاشق نشو. - امین حبیبی.

و این شعر دقیقاً مصادف با حال تک تک آن‌ها بود و حال آن‌ها را اثبات می کرد.

عشق با میل خودش می آید.

ولی...

با میل خودش نمی رود.

بلکه رسوای عام و خاصّت می کند.

اشک نقره ای
مهرناز اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- تا کی باید بستری باشم؟

- فعلا هستی.

- یه سوال بپرسم راستش و می‌گی؟

- آره.

- من بمیرم دلت برام تنگ می‌شه؟

سورن سکوت کرد و چیزی نگفت، که مهرناز دوباره با بغض گفت:

- تنگ نمی‌شه؟

سورن با محبت به او خیره شد و دست راست او را گرفت و فشرد و گفت:

- بارها بهت گفتم که تو دختر خوبی هستی.

لبانش را با زبانش تر کرد و ادامه داد:

- به عنوان یه دوست دلم برات تنگ می‌شه.

آنچه که باعث می‌شود تا انسان‌ها بیشتر قدر هم را بدانند. نزدیکی بیش از حد نیست، چون گاهی اوقات همان

نزدیکی‌ها باعث زجر و تنفر می‌شود.

ولی فاصله حل معمای این قضیه است تا آن را فیصله دهد، انسان‌ها هر چه بیشتر از هم دور باشند دلتنگ می‌شوند،

سپس حسرت می‌خورند که ای کاش او را کنار خود داشتند. ولی چه سود؟

بیا بید قدر همین دوری‌ها را که حداقل می‌دانیم زنده‌اند و نفس می‌کشند را بدانیم. وقتی بمیرند دیگر نمی‌توانید

آن‌ها را داشته باشید و افسوس می‌خورید که ای کاش قدرشان را بیشتر می‌دانستیم.

اشک نقره ای

کمند خواب بود و پیمان عاشقانه به چهره‌ی غرق در خواب او خیره بود و او را نوازش می‌داد.

حسرت به دلم ماند...

که تنها یک بار...

فقط یک بار...

چهره‌ی ناز تو را...

در خواب ببینم و...

شبانگاه بمیرم.

✓ یک روز بعد. ✓

کمند بیدار بود و می‌خواست از تخت بلند شود که پیمان او را خواباند و گفت:

- تکون نخور.

کمند بی حوصله رو به او گفت:

- منو ببر خونه پیمان.

- نمی‌شه.

- چرا نمی‌شه؟

- نمی‌شه.

- خیلی خوب هم می‌شه.

- عزیزم؟ آروم باش.

اشک نقره ای

- پارسام و می خوام پیمان. می خوام روزهای آخر پیشش باشم.

- تو خوب می شی و پارسا رو می بینی.

- اذیتم نکن پیمان. بوی بیمارستان اذیتم می کنه منو ببر خونه.

- نمی شه. خونه تنها موندن برات خطرناکه. تو بیمارستان بستری می شی و پارسا هم خونه مادرت می مونه تا برات قلب پیدا بشه و عمل کنی.

- من نمی خوام عمل کنم.

پیمان اخم وحشتناکی کرد و سرش را نزدیک به او خم کرد و خشن گفت:

- چی گفتی؟

کمند خودش را روی تخت مچاله کرد و ترسیده و گریان گفت:

- تو رو خدا اذیتم نکن. معذرت می خوام.

- بار آخرت باشه از مرگ حرف می زنی. فهمیدی؟

- ب... بله.

اندکی گذشت که کمند دوباره گفت:

- منو ببر خونه.

پیمان با صدای محکم و جدی گفت:

- نه.

طوری آن کلمه را محکم و جدی بیان کرد که کمند دیگر جرئت نکرد حرفی بزند.

شب شده بود و تنها صدای قدم‌های دکترها و افراد عادی و ناله‌های بیماران فضای بیمارستان را پر کرده بود.

اشک نقره ای

دکتر معالج پس از معاینه کمند رفت و پیمان و کوهیار دوباره کنار کمند رفتند، پیمان برای گرفتن شام از بیمارستان خارج شد و سوار ماشینش شد و سمت رستوران حرکت کرد.

کمند سکوت کرده بود و تنها به یک جا خیره شده بود و این سکوت او کوهیار را عذاب می داد. دست کمند را در دست گرفت و نرم فشرد و گفت:

- کمند؟ چرا ساکتی؟

- حرفی ندارم.

- می دونم دوست نداری اینجا باشی. ولی تحمل کن. به خاطر من، به خاطر پسر ت پارسا.

- کوهیار من و ببر خونه.

- کمند اصلاً شنیدی چی گفتم؟

- نمی خوام بشنوم. من و ببر خونه خودم.

- بگو یک درصد عمراً. جنابعالی همین جا بستری می مونی تا یه قلب پیدا بشه.

کمند چانه اش لرزید و اشک هایش شروع به باریدن گرفت. سپس نگاه مظلومش را به کوهیار دوخت و گریان گفت:

- تو داداشمی؟ تو سنگدلی.

- آره. وقتی پای سلامتیت وسط باشه سنگدلیم.

بعد هم از روی صندلی بلند شد و روی تخت نشست و جسم ظریف کمند را در آغوش مردانه اش جای داد و مهربان گفت:

- عزیز کوهیار! تو خوب شو. خوب شدی از اینجا می برمت که دیگه پات به بیمارستان باز نشه. تو فقط خوب شو
قربونت برم.

نوازشش داد و با افسوس ادامه داد:

- دلم برا شیطنتهات تنگ شده کمند. برام شیطنت کن. برام بخند.

اشک نقره ای

- نابود شدم کوهیار. نابودم کردن کوهیار. هفت ساله خنده ته دلی نکردم داداشی. تو بهم بگو خنده ته دلی چه جوریه!

کوهیار بوسه‌ای بر موهای او زد و گفت:

- فدای غم‌هات بشم غصه نخور.

و بعد هم او را از آغوش خارج کرد و گفت:

- الان بهت می‌گم خنده ته دلی چه جوریه؟

و بعد هم شروع به قلقلک دادن او کرد و کمند را به خنده وا داد. کمند در حالی که می‌خندید گفت:

- کوهیار ولم کن. وای کوهیار. تو رو خدا.

- آخ چه خوشگل می‌خندی. جوون.

- بی ادب. ولم کن. وای وای. ول کن.

همان لحظه پیمان با نایلون غذاها آمد و آن‌ها را کنار تخت گذاشت و سمت کمند رفت و در حالی که به خنده‌های زیبای کمند نگاه می‌کرد. کمند جیغ می‌زد و وول می‌خورد و وقتی دید پیمان همان‌طور به او نگاه می‌کند رو به او گفت:

- بیا منو از دست این دیوونه نجات بده.

پیمان کمند را از کوهیار جدا کرد و گفت:

- چی کار زن من داری؟ برو سراغ زن خودت.

کوهیار لبخند عمیقی زد و گفت:

- اونم به موقعش.

- چه ذوق مرگم می‌شه. خجالت نمی‌کشی؟

ناگهان کوهیار شرمگین سر به زیر برد و گفت:

اشک نقره ای

- ببخشید.

- خب اشکال نداره. عاشقی و دردسر. اون غذاها رو باز کن تا سرد نشده.

و بعد رو کرد سمت کمند و گفت:

- خوبی عزیزم؟

- اوهوم. اگه یه کم دیرتر می رسیدی کوهیار دیونه ام می کرد.

کوهیار که در حال باز کردن غذا بود گفت:

- بد کردم خندوندمت که معنی خنده ته دلی و بفهمی؟

و بعد غذا و دوغ را مقابل کمند قرار داد و گفت:

- بخور.

کمند که قاشق را برداشته بود تا غذایش را شروع کند، گفت:

- هوس نوشابه مشکی کردم.

پیمان اخمو گفت:

- برات خوب نیست.

کمند ادای او را در آورد و گفت:

- حالا یه شب که هزار شب نمی شه.

- غذات و بخور کمند.

کوهیار هم شروع به غذا خوردن کرد و پیمان هم غذایش را باز کرد.

پس از آن که غذای شان تمام شد، کوهیار یک بار مصرفها را دور ریخت و پیمان با دستمال دست و لب کمند را پاک

کرد و دو بازوی دست او را به آرامی گرفت و روی تخت خواباند و گفت:

اشک نقره ای

- بخواب عزیزم.

- خوابم نمی‌آد.

- درد داری؟

- نه.

- چشمات و ببند خوابت می‌آد.

- من زوری نمی‌خوابم.

و بعد رو کرد سمت کوهیار و گفت:

- کوهیار...

کوهیار حرف او را قطع کرد و گفت:

- بخواب کمند. منم دیگه باید برم خونه. فردا میام بهت سر می‌زنم.

و بعد نزدیکش شد و پیشانی او را بوسید و با خداحافظی کوتاهی از کمند و پیمان رفت.

پیمان روی صندلی نشست و موهای کمند را نوازش داد و گفت:

- تا وقتی که می‌تونم با آرامش تو رو بخوابونم چرا زور؟

گونه‌ی سرخ کمند را بوسید و گفت:

- شنیدم که به کوهیار گفتم هفت ساله خنده ته دلی نکردی. چرا این و گفتم؟

- خوابم می‌آد.

- تا همین ده ثانیه قبل که خوابت نمی‌اومد! جواب بده.

- چون آرزو هام و گرفتم. چون به جای این که هر روز برم دانشگاه و با دوستانم باشم به زور من و روی سفره عقد

نشوندی و کاری کردی هر روز کهنه بچه بشورم. چون نمی‌خواستمت و من و از کسی که دوستم داشت و دوستش

اشک نقره ای

داشتم دور کردی. چون به دوست خودت خیانت کردی و من و ازش دزدیدی. چون همش رفتی از کسی که دوستش داشتم پیش پدر و مادرم ازش بد گفتمی و باعث شدی اون‌ها هم تمام دنیام و ازم بگیرن.

اشک ریخت و هق زد و قلبش را فشرد و گفت:

- تو می‌دونستی من کاخ آرزو هام و با اون ساختم و خوشبختم و گرفتمی. شیطنت‌هام و گرفتمی. افسرده‌ام کردی.

مشتی بر قلبش زد و گفت:

- چون کاری کردی نتونم مثل قبل اون طور که می‌خوام از ته دل با پدر و مادرم بگم و بخندم.

قلبش درد گرفته بود و با آن حال ادامه داد:

- چون من با تو خوشبخت نیستم. اگه کنارتم. اگه هیچی نمی‌گم. اگه جلوی خانواده‌ات می‌گم و می‌خندم دلیل نمی‌شه عاشقت باشم. فقط و فقط همش به خاطر پسر مه.

پیمان دلش گرفت و دم نزد، شکستن غرور را این بار محکم‌تر حس کرد و دم نزد. و هر بار که تکه‌های شکسته غرور را جمع می‌کرد تا به هم وصل کند دوباره بدتر می‌شکست. نگاهش کرد و گفت:

- چرا؟ پارسا از خون من. چرا وقتی از من بدت می‌آد پسر م و دوست داری؟

- من ازت بدم نمی‌آد. فقط نمی‌تونم عاشقت باشم. تو این سال‌ها تکیه‌گاه محکمی برام بودی و هستی. ولی هیچوقت عشقم نبود و نیستی. بعدش هم پارسا پسر منم هست. من جونم و براش می‌دم.

- اون وقت برا من نمی‌دی؟

کمند سکوت کرد و پیمان گفت:

- من جونت و نمی‌خوام. وجودت برا من کافیه.

کمند قلبش بیشتر درد گرفت و لباس پیمان را چنگ زد و گفت:

- د... درد دارم.

پیمان فوری بلند شد و گفت:

اشک نقره ای

- من فدات بشم. هیشش. الان میام.

و بعد فوری از کنار او رفت و لحظاتی بعد با سرنگ مسکن آمد و به او تزریق کرد و گفت:

- دوستت دارم. خوب بخوابی.

- منو خونه نمی‌بری؟

- نه.

کم کم چشمان کمند بسته شد و به خواب رفت. پیمان هم سمت کاناپه‌ای رفت که نزدیک به در بود. آن جا روی کاناپه دراز کشید و چشمانش را غمگین بست و هوشیار خوابید.

نزدیکی پنج صبح بود که کمند بیدار شد و با دست راستش قلبش را ماساژ داد. بی صدا مظلومانه گریست و صدای فین‌فین‌هایش بلند شد که پیمان بیدار شد و چشمانش را دستی کشید و سمت او رفت و گفت:

- جانم کمندم؟

- درد دارم.

- خیلی درد داری؟

- آره.

- گریه نکن دردت به جونم. تحمل کن.

- نمی‌خوام.

و بیشتر گریست، پیمان خواست برود مورفین بیاورد که کمند گفت:

- نرو.

- می‌رم مورفین بیارم.

- نمی‌خوام.

- می‌خوای همین جوری درد بکشی؟

اشک نقره ای

کمند شرمگین و مظلوم گفت:

- بغلم می‌کنی؟ تو بغلت بخوابم؟ به خدا فقط همین یه بار. از تخت خسته شدم. خیلی سفته. ملافه‌هاش نازکه. کمرم و درد میاره.

چشمان پیمان از خوشی برقی زد و از ته دل خوشحال شد از این که کمند برای اولین بار در خواست آغوش او را کرده است. و آغوش او را به جای تخت پذیرفته است. با جان و دل عاشقانه او را از کمر در آغوش کشید و گفت:

- تو جون بخوام عزیز دلم.

و رفت سمت کاناپه و رویش نشست و کمند را به خودش فشرد و گفت:

- صبح که شد می‌گم تختت و عوض کنن. بخواب دردونه من.

کمند سرش را به سینه او چسباند و گفت:

- تنت خوشبوئه. اگه با یکی دیگه ازدواج می‌کردی بیشتر از من قدر تو رو می‌دونست و عذاب نمی‌کشیدی. تازه انقدر خوبی که مطمئنم عاشقت می‌شد.

- من تو رو با هیچ کس عوض نمی‌کنم. این عذاب‌ها وقتی بدونم کنارمی و نفس می‌کشی برام شیرین‌ترین عذابه.

- فیلسوف شدیا.

- به خاطر وجود تو عه دیگه. بهت قول می‌دم وقتی که عمل کردی و خوب شدی واسه کارشناسی ثبت نامت می‌کنم.

- الان دیگه دیره.

- هیچ وقت دیر نیست.

دستش را روی قلب کمند گذاشت و نوازش داد و گفت:

- الانم بخواب موش موشی من.

- من موش نیستم.

پیمان بینی خوشتراش او را کشید و گفت:

اشک نقره ای

- هستی. چشمت و ببند خوشگلم.

کمند چشمانش را بست و در آغوش پیمان خوابش برد. دقایقی بعد پیمان هم به حالت نشسته خوابش برد و صبح ساعتی به نزدیکی هشت صبح بیدار شد ولی کمند همچنان در آغوش او خواب بود.

پرستار وارد شد و گفت:

- آقای دکتر؟ خانوم تون و بخوابونید رو تخت.

پیمان کمند را کمی در آغوش جا به جا کرد و گفت:

- تخت اذیتش می‌کنه. اون ملافه‌های نازک روی تخت و بردار به جاش لحاف زمخت بذار.

- چشم دکتر. ولی الان باید فشارش و با نبضش و بگیرم.

- نمی‌خواد بذار وقتی که از خواب بیدار شد. الانم برو کاری که گفتم و بکن.

- چشم.

و بعد هم رفت.

دو پرستار دیگر لحظاتی بعد آمدند و تخت را درست کردند. و یکی‌شان رو به پیمان گفت:

- آقای دکتر الان می‌تونید خانوم تون و بذارید رو تخت.

- شما دیگه می‌تونید برید.

پرستاران رفتند و پیمان بلند شد و جسم در خواب کمند را به آرامی رو تخت گذاشت و گونه‌اش را بوسید و پتو را رویش نهاد و از آن جا رفت تا دست و صورتش را بشوید.

✓ یک هفته بعد. ✓

فاصله ی بین عشق و نفرت مرزی به انتهای یک واژه است، شاید یک کلمه و شاید همین جمله " از زندگی ام برو بیرون. "

امروزه جوانان عاشق می شوند و فقط می خواهند ازدواج کنند و غافل از این بازی روزگار که سرنوشت را به دست می گیرد و آن ها را تا دور دست ها به صورت وارونه می چرخاند.

همین جوانانی که می گویند عاشقند و ادعای عاشقی شان می شود فقط کافی است جمله ای از عشق شان بشنوند و یا عملکرد غیر منتظره ای از آن ها ببیند. قید عشق و زندگی را می زنند. و می گویند هوسی بود بسی زود گذر. و همین یک جمله باعث می شود عشقی را که روزی آن را پاک و مقدس می دانستید به نفرت تبدیل شود.

به همین علت است که می گویند مرز بین عشق و نفرت تنها یک قدم است.

جوانان قدیم، شاید عاشق نمی شدند اما دوست داشتن آن ها به عشق الان می آرزید و محکم تر بود. چون با هر دلخوری کوچکی با حرف رفع و رجوع می کردند. و پایه ی زندگی از بنا محکم می ماند. تنها خوبی دوست داشتن این است که اگر روزی به نفرت تبدیل شود، حداقل مدت های طولانی زندگی شان دوام داشته است. ولی عشق واژه ی زیبایی است. حتی از دوست داشتن هم بالاتر است. در این زمانه کسانی که عاشق می شوند. عاشقان به خوبی قدر عشق را نمی دانند و به راحتی آن را از دست می دهند که باز هم به نفرت تبدیل می شوند.

دوست داشتن پایه ی زندگی را محکم تر می کند، عشق هم آن را استوارتر.

و فقط کافی است در این بین خدشه ای وارد شود تا تمام بنای عشق و عاشقی از هم بپاشد.

#شکیبا_پشتیبان

شیمی درمانی مهرناز شروع شده بود و پدر و مادر مهرناز و سورن در هنگام شیمی درمانی مدام کنارش بودند و سورن که دید نمی تواند دیگر او را به پاریس برای درمان ببرد، به دکتر گفت که همین جا او را شیمی درمانی کنند و هر چه بادا باد.

مهرناز در هر بار شیمی درمانی شدن درد می کشید و تحملش برای او بی که ضعیف بود دشوار بود.

اشک نقره ای

موهای زیبا و بلندش در حال ریزش بودند و کم کم در حال از بین رفتن بودند.

پدر و مادرش نگران وضعیت او بودند و به خوبی می دانستند او ماندنی نیست ولی می خواستند تا می توانند برای زنده ماندن او تلاش کنند.

سورن و پدر مهرناز شرایط او را پذیرفته بودند و این مادر مهرناز بود که هیچ جوهره دلش به مرگ یگانه دخترش رضایت نمی داد.

کمند درد داشت و به خود می پیچید، کوهیار او را محکم نگه داشته بود و می گفت:

- تحمل کن عزیزم.

پیمان سرنگ خواب آور را به او تزریق کرد و گفت:

- خوب بخوابی عزیزم.

کمند چشمانش بسته شد و کم کم بدنش به حالت نرمال برگشت و کوهیار گفت:

- پیمان؟

- هوم؟

- امروز مامان و بابا می خواستن بیان کمند و ببینن. به سختی جلوشون و گرفتم.

- خب؟

- با کمند صحبت کن. پدر و مادرم به خاطر حال کمند حال خوبی ندارن.

- من چندین بار باهاش صحبت کردم فایده ای نداره.

- پوف. کی از خواب بیدار می شه؟

- دو ساعت دیگه. وقتی خوابه خیالم راحت درد نداره. وقتی که بیداره گریه هاش و صدای دردش داغونم می کنه.

- منم.

و در این " منم " او...

خیلی حرف‌ها...

از درد نهفته بود.

روزها از پی هم می‌گذشت و دو خانواده در وضعیت بدی به سر می‌بردند و خانواده‌ها آشفته و دل‌نگران بودند. و نمی‌دانستند در آخر بازی سرنوشت چه به روزشان خواهد آورد و چه خواهد شد!

روز به روز می‌گذشت و خانواده مهرناز و سورن دیگر به زنده بودن او ایمان نداشتند و ناامید بودند.

روز به روز می‌گذشت و کمند وضع قلب او بدتر می‌شد. پیمان عذاب می‌کشید. کوهیار از شرکت زده بود و به حال کمند می‌پرداخت و دوستانش شرکت را هدایت می‌کردند. طنز همیشه به او زنگ می‌زد و باهم صحبت می‌کردند.

کتایون و کیوان دنبال بخشش بودند که کمند نمی‌بخشید.

سورن به زبان نمی‌آورد اما درد می‌کشید از درد دختری که روزی تمام عشقش بود و هست.

وقتی حال کمند را از دکتر معالج او پرسید دکتر گفته بود:

- تا وقتی که قلب برایش پیدا نشه امیدی به زنده بودنش نیست.

و سورن چه دردی کشید آن لحظه! دنیایش ویران گشت و سرش به دوران آمد و حرف دکتر بارها در ذهن او آکو شد:

- امیدی به زنده بودنش نیست.

این مرد قوی روزگار با همین چند کلمه از پا در آمد و سقوط کرد.

وقتی به هوش آمد که خود را کنار تخت مهرناز یافت و دید دستش به سرور وصل است، سرور را که حالا نیم شده بود را به آرامی از دست خود جدا کرد و رو به مهرناز که رنگش پریده بود گفت:

- باید چیزی بخوری. رنگت پریده.

اشک نقره ای

و بعد از روی تخت پایین آمد که کمی سرگیجه گرفت. ولی، خیلی زود به خود مسلط شد و از بیمارستان خارج شد و به سوپر مارکت رسید و برای مهرناز خرید کرد. می‌خواست از سوپر مارکت خارج شود که ناگهان برگشت و برای پیمان و کوهیار و کمند هم خرید کرد و به بیمارستان برگشت و سمت بخش بیماران قلب و عروق رفت و کوهیار و پیمان را دید، پیمان تمام حواسش را جمع سوزن کرده بود، سوزن به سختی از نگاه تیزبین پیمان گذشت و نایلون را به دست کوهیار داد و گفت:

- بفرمایین. از صبح چیزی نخوردین.

کوهیار به حرف آمد و گفت:

- ممنون. چرا زحمت کشیدی. خودم می‌رفتم یه چیزی می‌خریدم.

- زحمتی نبود. ببخشید اگه کمه.

- اتفاقا خیلی هم زیاده. دستت درد نکنه.

- خواهش می‌کنم. کمند خانوم حالش خوبه؟

- نه.

سوزن غمگین پیمان را که کنار کمند بود و موهایش را نوازش می‌داد را زیر چشمی پایید و لب گزید. افسوس کشید و خداحافظی کرد و پیش مهرناز در بخش سرطانی رفت.

بسته کلوچه و آبمیوه را باز کرد و به دست مهرناز سپرد و گفت:

- بخور مهرناز جان.

مهرناز لبخندی دلنشین زد و شروع به خوردن کرد.

پرستاری جوان او را دید و دکتر را صدا کرد و گفت:

- دکتر دکتر پیداش کردم.

دکتر جوانی به همراه پرستار رو به روی سوزن ظاهر شد که پرستار در حالی که سوزن را به تخت هدایت می‌کرد حرصی گفت:

اشک نقره ای

- کی بهتون اجازه داد سروم و جدا کنید؟

دکتر نزدیک او شد و گفت:

- برا چی فرار کردی؟

- فرار نکردم.

پرستار سروم را به دست او وصل کرد و دکتر پس از معاینه سورن را مجبور کرد تا روی تخت بخوابد. وقتی او را خواباند گفت:

- تکون نخور بذار سرومت تموم بشه.

- ولی من خوبم.

- می دونم خوبی. ولی دیگه فکر بلند شدن از تخت و از سرت بیرون کن تا سرومت تموم بشه.

و بعد دکتر رو کرد سمت پرستار و گفت:

- بهش خواب آور تزریق کن.

پرستار هم گفت:

- چشم دکتر.

دکتر رفت و پرستار سرنگی آماده کرد و آن را داخل سروم او ریخت و رفت. رفته رفته چشمان سورن بسته شد.

دو ساعت بعد بیدار شد و سروم تمام شده را از خود جدا کرد که باعث خونریزی شد، کوهیار فوری سمت او آمد و گفت:

- خیلی احمقی سو... رن.

کوهیار وسایل ضدعفونی را برداشت و شروع به تمیز کردن دست او کرد و غر زد:

- آخه مگه دکتری دست می زنی؟

- تو اینجا چی کار می کنی؟ مگه الان نباید تو بخش قلب باشی!

اشک نقره ای

- اون لحظه که وسیله آوردی یادم رفت مبلغش و بپردازم اوادم هزینهاش و بدم.

- نمی خواد. کی پول خواست؟

- باشه. باز هم ممنون.

- خواهش می کنم.

کوهیار دست او را ضدعفونی کرد و بعد دست خودش را با استریل تمیز کرد که سورن گفت:

- از کجا یاد گرفتی؟

- اون موقع ها که بیست سالم بود تو هلال احمر دوره دیدم.

- آهان. ممنون.

- خواهش می کنم. پس من دیگه برم.

- ممنون. روز خوش.

- راستی حال نامزدت خوبه؟

- نه. دکترها قطع امید کردن.

- ایسالله که خوب بشه. مریضیش چیه؟

- سرطان.

کوهیار متعجب گفت:

- چطور ممکنه؟

- از بچگی داشت ولی پدر و مادرش نفهمیده بودن. وقتی که شونزده سالش شد یه روز که حالش بد می شه می برنش

بیمارستان و متوجه می شن که دیگه دیر شده. ولی خودش نمی دونست تا اینکه نامزد کردیم و بعد از جشن نامزدی

حالش بد شد و متوجه شدم مریضه. خودش هم فهمید.

- خوبه که هنوز پاش موندی و رهاش نکردی.

اشک نقره ای

- چون دلم بر اش می سوزه. ولی دیگه نامزد من نیست. به هم زدیم.

- چرا؟

- چون از اول هم نمی خواستمش اوایل بهش علاقه مند شده بودم. فکر می کردم اگه باهاش ازدواج کنم کمند و فراموش می کنم. ولی اشتباه فکر می کردم. با هر حرکتش، با هر رفتارش، با هر خنده اش، با هر گریه های مظلومش، با دلبری هاش، با ناز کردن هاش، منو یاد کمند می انداخت. ولی بعد از یه مدت اون یه ذره علاقه هم پرید.

و بعد آه بلندی سر داد و گفت:

- حتی شکل بستنی خوردنش هم منو یاد کمند می ندازه.

- چطور؟

- کمند وقتی بستنی می خورد آهسته آهسته نمی خورد که مبادا لباسش کثیف بشه. از این لوس بازی ها که دخترای با کلاس می داشتن نداشت. فوری گاز می زد و زود تموم می کرد.

- تو هم خوشت می اومد؟

- خیلی بیشتر از خیلی.

- دیگه بهتره بهش فکر نکنی. منم می رم.

- ببخش سرت و درد آوردم.

- چیزی گفتی مگه؟ من که نشنیدم.

سورن تک خنده ای کرد و گفت:

- خیلی آقاییی.

کوهیار دستی در هوا تکان داد و خداحافظی کرد و رفت. سورن خواست از تخت پایین بیاید که پرستار و دکتر آمدند که دکتر گفت:

- باز که داری فرار می کنی.

اشک نقره ای

سورن به او خیره شد که پرستار گفت:

- می‌موندین خودم سرورم و از دست تون جدا می‌کردم.

دکتر نگاهی به دست سورن کرد و گفت:

- کی دستت و پانسمان کرد؟

- دوستم.

- دکتر؟

- نه. ولی یه زمانی تو هلال احمر کار می‌کرد.

دکتر کمی دست او را بررسی کرد و بعد او را معاینه کرد و گفت:

- مشکلی نداری.

- بابت داروی خواب آور ممنون. دو ماهی می‌شد که خواب راحت نداشتم. امروز این دو ساعت که خوابیدم خیلی آروم شدم.

- خوبه. سرگیجه نداری؟

- نه.

- پاشو راه برو ببینم.

سورن از تخت پایین آمد و حرکت کرد و گفت:

- خوبم.

- سلامت باشی.

دکتر به همراه پرستار به بیرون از بخش رفتند و سورن کنار تخت مهرناز ایستاد و به چهره غرق در خواب او خیره شد، نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد، ساعت هشت شب بود. از بیمارستان خارج شد و از رستوران نزدیکی برای خود و مهرناز غذا سفارش داد. به بیمارستان برگشت و غذا را کنار تخت گذاشت و با این که دلش نمی‌آمد مهرناز را از

اشک نقره ای

خواب بیدار کند، با آن حال دستی نوازش گر بر موهایش که حالا کم پشت و کم شده بودند کشید و به نرمی و با محبت صدایش زد و گفت:

- مهرناز جان؟ عزیزم؟ بیدار شو.

مهرناز به آرامی چشمان خمارش را باز کرد و دستانش را از هم باز کرد، سوزن نگاهی به او کرد که طلب آغوشش را کرده بود، روی تخت نشست و جان نیمه جان مهرناز را به آرامی در آغوش کشید و پر از محبت او را گرم فشرد و با لحن شوخ مانندی گفت:

- می دونستی خیلی لوس شدی.

مهرناز با لحن لوسی گفت:

- دوس دارم.

ناگهان سوزن ذهنش به گذشته پر کشید و از دهانش خارج شد:

- منم دوس دارم یه کوچولو اذیتت کنم اجازه هست؟

ولی بعد از حرف خودش پشیمان شد که مهرناز با خوشحالی غیر قابل وصفی گفت:

- آره.

و سوزن به خودش لعنت فرستاد و میان دو راهی قرار گرفت و ندانست چه کند! کمر مهرناز را نوازش داد و گفت:

- مهرناز درد داری؟

- نه.

- الان حالت خوبه؟

- آره.

او را از خود جدا کرد و سمت غذاها رفت و آنها را باز کرد و غذا به همراه دوغ به دست مهرناز سپرد و گفت:

- بخور عزیزم.

اشک نقره ای
مهرناز با شوق غذا را گرفت و گفت:

- سورن؟

- جانم؟

- جونت بی بلا. چیزی شده؟

- نه.

و بعد سورن در حالی که غذایش را هضم می کرد گفت:

- چطور مگه؟

- آخه خیلی مهربون شدی.

- چطور تغییر بدم؟

- نکنه باز منو کمند دیدی؟

- نه عزیزم. غذات و بخور سرد می شه.

- خیلی عاشقتم سورن.

سورن بینی کوچک او را کشید و گفت:

- می دونم خرگوش کوچولو. حالا هم شامت و بخور.

سورن ندانست با همان چند جمله ای که گفت چه قدر دل مهرناز آرام گرفت و پراز خوشی و غرق لذت شد. مهرناز
غذایش را تمام کرد و با مظلومیت گفت:

- سورن؟

- جانم؟

- من باز هم گشنمه.

اشک نقره ای

- الان می‌رم دوباره برات می‌خرم.

آخرین قاشق غذایش را خورد و دوغ را نوشید و رفت و دوباره با غذا برگشت. پس از آن که مهرناز غذا را خورد دوغ را هم کامل نوشید و تشکر کرد و گفت:

- سورن؟

- هوم؟

- می‌ذاری بوست کنم؟

سورن نگاهی به او کرد و گفت:

- گونه برا تشکر فایده نداره‌ها!

مهرناز شوکه گفت:

- سورن مطمئنی سرت به جایی نخورده؟

- آره. بده دارم اون طور که تو دوست داری رفتار می‌کنم؟

چشمان مهرناز از خوشی زیاد برق زد، سورن بلند شد و پرده سفید دور تخت را کامل بست و یکبار مصرف‌ها را دور ریخت و اندکی بعد مهرناز متوجه شد سر سورن به او نزدیک شده، سرش را زیر برد، سورن دست زیر چانه‌ی او برد و سرش را بالا آورد و گفت:

- مگه خودت چند بار درخواست ندادی من رد دادم؟ حالا چرا که من می‌خوام خجالت می‌کشی؟

- آ... آخه تو... هیچ... وقت... هیچ... وقت...

- هیشش.

ل.ب‌های داغ و ملتهب سورن بر روی گردن مهرناز نشست و شروع به بوسیدن کرد، سپس بدون آن که ل.ب‌هایش را از گودی گردن او جدا کند او را روی تخت خواباند و رویش قرار گرفت و همان‌طور که می‌بوسید بدن مهرناز را نوازش می‌داد، گرمای تن داغ او مهرناز را پر از عشق سوزاند. کمی بعد از او جدا شد و بلند شد و کنار تخت روی صندلی نشست و گفت:

اشک نقره ای

- خوب بود؟

مهرناز شرمگین سر به زیر برد و لب گزید. که سورن گفت:

- بخواب خسته‌ای.

- یه چیز بپرسم راستش و می‌گی؟

- آره.

- منو کمند تصور کردی؟

- نه.

- پس چرا؟

- چون دلت می‌خواست.

- مگه تو دلم و می‌خونی؟

- آره.

- ولی هنوز موفق نشدی کامل بخونی.

- خیلی وقته موفق شدم. بین عزیزم تو دختر خیلی خوب، زیبا و پاکی هستی. منم نمی‌خوام دخترونگی‌ات و ازت بگیرم. حیف توعه که مریضی. حیف جوونیت.

در دل مهرناز خوشی زیاد به رقص در آمده بود و لحظه‌ای آرزو کرد ای کاش مریض نبود و با سورن زندگی می‌کرد. و اندکی بعد حلقه‌ی اشک نم نم در چشمانش جوانه زد. سورن به آرامی اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

- نمی‌تونم مثل عشقم دوستت داشته باشم. ولی مثل یه دوست واقعی دوستت دارم. خیلی روزها تو آرومم کردی. ممنونتم. بچگی کردنت و دوس دارم. لوس بازی و دوس دارم. دوستداشتنی هستی. ولی منو ببخش که نمی‌تونم مثل کمند بهت فکر کنم و دوستت داشته باشم.

کمند لبخندی زد و گفت:

اشک نقره ای

- من درکت می‌کنم سورن. همین که مثل یه دوست واقعی دوستم داری برای من یه دنیا ارزش داره.

- مهرناز؟

- جونم؟

- فدای جونت. مرسی که به خواسته‌هام اهمیت دادی و رو اعتقاداتم پا نذاشتی.

- چون عاشقت بودم و هستم.

- کوهیار و می‌شناسی؟

- اوهوم. همبازی و عشق دوران بچگی. البته فقط دوران بچگی.

سورن خندید و گفت:

- می‌دونم.

- خب که چی؟

- امروز اومده بود حالت و پرسید.

- آهان. سورن؟

- جانم؟

- جونت سلامت. یه چیز بخوابم نه نمی‌گی؟

- بستگی داره چی باشه!

- اگه زنده نموندم و رفتم قول بده اعضای بدنم و هدیه بدی. قلبم و بده به... به... کمند.

سورن شوکه به او خیره شد و عصبی گفت:

- مهرناز چیزی نشنوم.

- ولی سورن؟

اشک نقره ای

- بخواب. فردا صبح شیمی درمانی داری.

- تو رو خدا سورن. قول بده.

- داری عصبیم می کنی مهرناز.

- تو رو خدا. تو رو خدا. تو رو خدا. خواهش می کنم.

و بعد شروع به گریستن کرد و با دوستان کوچکش بر س.ی.ن.ه مردانه سورن کوبید و گفت:

- زود باش قول بده. تو رو خدا.

سورن دو دست او را گرفت و به زور روی تخت خواباند و گفت:

- آروم باش. هیشش.

- قول بده.

- من قولی نمی دم. ربطی هم به من نداره. مسؤلت بابات. خب؟

- مگه دوست نیستیم؟ خیلی هم بهت ربط داره.

- مهرناز جان. آروم باش قربونت برم. باشه عزیزم. من قول می دم. حالا آروم باش باشه؟

- قول مردونه؟

- آره.

- تخت خیلی جا داره پیشم می خوابی؟

- آره.

و بعد هم کفشش را در آورد و روی تخت کنار او ولو شد و پتو را روی خود و او تنظیم کرد و با موهای او ور رفت و

گفت:

- بخواب خوشگل خانوم.

اشک نقره ای

- دیگه هیچ آرزویی ندارم سورن. تو امشب همه آرزوهام و یه جا بهم هدیه دادی.

- چرا یه آرزو داری. آرزوی خوب شدن.

- ندارم. من می‌دونم موندنی نیستم. سورن؟

سورن یک دستش را دور شکم او گذاشت و گفت:

- جانم؟

- بیشتر از همیشه عاشقتم.

- منم دوستت دارم دوست کوچولوی دوستداشتنی. حالا هم بخواب که فردا روز سختیه.

- البته اگه فردا باشم!

- این‌طور نگو.

ولی دلش شور زد ندانست چرا؟ دلش می‌خواست به مهرناز بگوید "نخواب و برام صحبت کن." ولی مهرناز گونه سورن را بوسید و گفت:

- شب بخیر.

و چشمانش را بست و دستانش را دور سورن پیچید و خوابش برد. و سورن بر زبانش نچرخید که بگوید "خوب بخوابی." و آهی سر داد.

سورن نگاهی به چهره در خواب او کرد و بوسه‌ای بر موهای او زد و زمزمه کرد:

- خدایا صبح که بیدار می‌شم مثل امشب سالم باشه و بخنده. خدا این دختر جوون، زیبا آفریدی که دلبری کنه نه اینکه ببری پیش خودت. خدا حواست باشه انصاف نیست این دختر زجر بکشه.

و بعد تا لحظه‌ای که چشمانش بسته نشد دل شوره یک لحظه هم رهایش نکرد و بدتر هم شد. سپس چشمان افسوس بار او بسته شد.

اشک نقره ای
امشب شب است...

و در این شب تاریک...

من و تو تنها...

زیر آسمان خدا...

تنها در کنار هم...

قدم می‌زنیم.

صبح زود وقتی که مهرناز بیدار شد او را شیمی درمانی کردند و باز هم درد از کالبد او شکافته شد و قسمت عظیمی از تمام وجودش را درد آورد.

کمند خوب نبود، قلب مریض او درد می‌کرد و او از درد می‌گریست. و اطرافیان هم پا به پای او زجر می‌کشیدند و شاهد هر لحظه داد و فریادها و گریه‌ها و دردهای او بودند.

مهرناز بی جان و رنگ پریده از درد بعد از شیمی درمانی اشک می‌ریخت دکتر پس از معاینه او از سورن خواست تا به اتاقش برود و سورن وقتی به اتاق دکتر رفت دکتر به او گفت:

– متأسفانه ما تموم تلاش مون و کردیم. بیمار به سختی شیمی درمانی می‌شه و نمی‌تونه تحمل کنه و بعضی اوقات مانع شیمی درمانی می‌شه.

سورن درمانده و پریشان حال دستی بر موهایش کشید و گفت:

– دکتر؟ می‌شه واضح‌تر بگید؟

– واضح‌تر این که بیمار تلاشی برای سلامتی خودش نمی‌کنه و کاری دیگه از دست من و پرسنل اینجا بر نمی‌آد. هر بیمارستان دیگری هم ببرید همین و بهتون می‌گه. با این احتساب نهایتاً بیمار شما امروز و فردا زنده است.

اشک نقره ای

- می‌تونم ببرمش پاریس؟

- هر گونه حرکت دادن بیمار تا دو متر جلوتر برایش خطرناکه و چه بسا اینکه تا پاریس دووم نمیاره و متأسفانه تموم می‌کنه.

دستان سورن مشت شد و بدون هیچ حرف دیگری ناراحت بلند شد و از اتاق دکتر خارج شد و به نزد مهرناز رفت، وقتی او را بیدار دید روی تخت نشست و سپس جان بی حال او را در آغوش گرفت و نوازش داد و گفت:

- بهت گفته بودم چه قدر دوستت دارم؟

- آره.

- مهرناز؟

- بله؟

- شاید اگه کمندی نبود من عاشقت می‌شدم. مطمئنم.

- سورن؟

- جانم؟

- به قولت عمل می‌کنی؟

- کدوم؟

- نگو که یادت رفته!

- نه.

- چرا؟

- چون باید زنده بمونی.

- تو قول دادی سورن.

- آره. ولی قول ندادم که به راحتی دوست خوب و دوستداشتنیم و از دست بدم.

اشک نقره ای

- سورن؟

- جانم؟

- من مرگ و می بینم. فرشته مرگ اومده جونم و بگیره. من می خوام برم.

- بغض نکن. گریه کن.

- من با دکتر خودم و دکتر کمند صحبت کردم.

- می دونم. کار درستی نکردی. باید اول من و پدر و مادرت و با خبر می کردی.

- مخالفت می کردین.

- هیچ می دونی چه به روز پدر و مادرت اومده؟

- ترجیح می دم کم تر بدونم که کم تر زجر بکشم.

- مهرناز؟

- بله؟

- مامان بابات دارن میان.

- منو باهاشون رو به رو نکن.

- رو به رو می کنم که ببینی.

مهرناز از سورن جدا شد و به خاطره های خودش و سورن فکر کرد و لبخندی بر لبش نقش بست و گفت:

- سورن؟

- جانم؟

- یادته باهم رفتیم شهر بازی و تو سوار چرخ و فلک نمی شدی و من مجبورت کردم باهام بشینی؟

- آره.

اشک نقره ای

- یادته بارها بهت گفتم عاشقتم؟

- آره.

- یادته باهم رفتیم دربند و من پیاز و با دستم شکوندم و تو غر زدی؟

- آره. شیطنتهات یادمه. طرز بستنی خوردنت یادمه. کلاس نمی داشتی. یادمه بارها دلت و شکوندم. منو ببخش.

- بخشیدم.

- یادمه چند بار سرت داد زدم. منو می بخشی مهرناز؟

- بخشیدم.

- منو ببخش که بارها باعث شدم گریه کنی.

- بخشیدمت. به حرمت همه‌ی محبت‌هایی که خرجم کردی. به حرمت عشقی که بهت داشتم و دارم. بخشیدمت.

همان لحظه صدای گریه پدر و مادر او آمد. مادر مهرناز را محکم در آغوش کشید و قربان صدقه‌اش رفت و مهرناز در آغوش او گریست. آن قدر در آغوش هم از ته دل زجه زدند که دیگر صدایی از مادر در نیامد و مهرناز بی حال شد. سورن مهرناز را نگه داشت و پدر هم مادر را و سپس به سختی آنها را از هم جدا کردند. بعد از مدتی که مهرناز استراحت کرد پدر او را در آغوش کشید و مردانه گریست و پس از دقایقی از او جدا شد و اشک‌های مهرناز را پاک کرد و مهربانانه گفت:

- گریه نکن عمر بابا. اشک نریز بابا جان. اشک‌های تو نقره‌های با ارزشی هستن. هر یه دونه اشک تو روزگار منو

سیاه می کنه یه دونه دخترم. تک دختر بابا.

- بابایی؟

- جان دلم؟ فدای بابایی گفتنت عزیز دلم. من نباشم که تو ویرون باشی نفس بابا.

- دوستت دارم بابایی.

پس از مدت‌ها که باهم صحبت کردند یک ساعت گذشت که پرستار آمد و آنها را از هم جدا کرد و گفت:

- همگی بیرون.

اشک نقره ای

و به سختی خانواده از مهرناز فاصله گرفتند و پرستاران مهرناز را برای اتاق عمل آماده کردند.

در دل خانواده آشوبی بر پا بود و مادر مدام از حال می‌رفت و با آب پاشیدن به هوش می‌آمد و گویی پدر صد سال زودتر پیر شده بود و چهره‌اش شکسته شده بود و موهایش سفید شده بود و سورن...

سورن دل در دل نداشت و نا آرام و بی قرار بود و مدام قدم می‌زد و یک جا بند نبود و هیچ کس از سرنوشت خبری نداشت و نمی‌دانستند که چه خواهد شد؟!

هر دو را به اتاق عمل برده بودند، پس از ساعت‌ها انتظار و واماندگی... درماندگی... درد... حالا سرنوشت هر دختری داشت به وسیله ی خدا رقم می‌خورد. و امان و هیبت از دردی که آن دو مادر می‌کشیدند.

کمند را برای اتاق عمل آماده کرده بودند و کوهیار و دکتر معالج و شهیاد و کتایون و کیوان کنار او بودند، او را به تخت دیگری منتقل دادند و پرستاران برانکارد را سمت اتاق عمل هدایت کردند وقتی به پشت اتاق عمل رسیدند هم‌زمان مهرناز را هم با برانکارد به پشت اتاق عمل رساندند و خانواده او هم پشت اتاق تجمع کردند.

کمند دست دراز کرد و مهرناز هم دست دراز کرد و دست هم را گرفتند و فشردند. بی هیچ حرفی به هم خیره شدند. تا اینکه مهرناز لبخندی تلخ زد و کمند گفت:

- خیلی خوشگلی.

- تو خوشگل تری.

خانواده‌ها فقط به آن‌ها خیره بودند و بی صدا اشک می‌ریختند. مهرناز دست کمند را محکم فشرد و گفت:

- مراقب قلبم باش. توش پر از احساسه.

و انگار مهرناز می‌دانست که از زیر عمل در نخواهد آمد که قول قلب کوچکش را به کمند داد.

- هستم.

پرستاران برانکارد هر دو را حرکت دادند که پیمان گفت:

- منم میام.

شهیاد دستش را روی شانه پیمان گذاشت و گفت:

اشک نقره ای

- نمی شه. فقط من.

- خواهش می کنم. زنده. پاره تنمه.

شهیداد خواست بگوید زمانی عشق من بود قبل از آن که سورن و پیمان او را تصاحب کنند، اما سکوت کرد و عشقش تقدیم سورن و بعد تو شد. ولی هیچ نگفت و رویش را برگرداند و تخت را حرکت داد که پیمان نا امید نالید:

- شهیداد؟

- گفتم نمی شه.

- حداقل یه ذره صبر کن.

شهیداد ایستاد و پرستاران کنار ایستادند. پیمان پشانی کمند را بوسید و گفت:

- قول بده که طاقت بیاری. تحمل کنی و برگردی پیشم. قول می دی زندگیم؟ آره؟

کمند سری تکان داد که پیمان گفت:

- چیزی نشنیدم.

- قول می ... می دم.

بعد هم تخت کمند و مهرناز را داخل اتاق عمل بردند و دلشوره به دل پیمان، کوهیار، طناز، کتایون و کیوان افتاد.

ولی سورن و پدر و مادر مهرناز به خوبی می دانستند مهرناز زنده از در اتاق عمل بیرون نخواهد آمد، با این فکر همان که در اتاق عمل به روی آن ها بسته شد، مادر مهرناز طاقت نیاورد و شکستن قلب خود را به خاطر دوری از یگانه دخترش را به وضوح حس کرد و پخش زمین گشته و از حال رفت.

گذشت و گذشت و گذشت و درست زمانی که دکتر جراح خواست توده را از بدن مهرناز خارج کنند، دخترک جان باخت و دستگاه ها به صدا در آمد و این روحش بود که خیلی راحت بلند شد و به آسمان پرواز کرد.

وقتی او را بستری کردند دکتر پس از معاینه اعلام کرد:

- زمان مرگ ساعت 18:26:46 ثانیه. در تاریخ امروز هزار و سیصد و نود و هفت، شش خرداد. به دلیل سکته قلبی.

✓ سه ماه بعد. ✓

وقتی خبر مرگ او به همگان رسید قلب شوهرش بیش از پیش آکنده از درد شد و تاب نیاورد و همان روز بعد از خانومش جان باخت.

دکترها با دستگاه توانستند مهرناز را زنده نگه دارند تا قلب را از بدن او خارج کنند... اما حقیقت امر این بود او دیگر زنده نبود و تنها این دیتگاه بود که باعث می شد او نفس داشته باشد.

قلب مهرناز به قلب کمند پیوند داده شد و کمند را به زندگی برگرداند. ولی مهرناز هم کنار قبر پدر و مادرش دفن شد. حالا همگی خوشحال بودند به جز سورن که حالا همه چیز را باهم از دست داده بود و دوباره تنها شده بود.

کمند تمام جمعها با پیمان سر قبر مهرناز می رفت و گل یاس پر پر می کرد و برای شادی روح او خرما خیرات می کرد.

و این حقیقت تلخی است که باید پذیرفت او دخترک بیست و یک ساله که تمام دنیایش به سورن ختم می شد دیگر زنده نیست.

و سرنوشت به ما فهماند که هیچ چیز آن طور که ما می خواهیم پیش نمی رود، بلکه هر جور که روزگار بخواهد ما را پیش می برد.

مرگ دست ما نیست، بلکه سرنوشت تعیین می کند دست کیست؟ خدا!

می خواهم وجودت را لمس کنم.

بگذار باران بیارد،

تا قدم های عاشقانه برداریم.

اشک نقره ای
بگذار باز هم عید شود،

تا من وجودت را به عنوان عیدی بردارم.

شکیبا پشتیبان

کمند شام درست کرده بود و پیمان به غذا انگشت می زد که کمند حرصی کفگیر را به دست او کوبید و گفت:

- دست نزن.

- خب گرسنمه.

- خیلی بچه شدی.

- غذا بده خب. تلف شدم از صبح هیچی نخوردم.

- می خواستی ناهار بیای خونه.

- نمی شد عمل مهم داشتم.

- برو پارسا رو صدا کن آماده شد.

- باشه.

- راستی قرصام تموم شد.

- دیگه نیازی به قرص نداری. تو حالت خوب شده.

پیمان دست و صورت پارسا را شست و کمند غذا را روی میز چید و بعد هم همه دور هم جمع شدند و با شوخی و خنده شام را خوردند.

پیمان وقتی خنده های زیبای کمند را می دید از خوشی غرق لذت می شد و بعد با خودش در دلش می گفت قطعاً اگر روزی خنده های دلنشین و زیبای او را نبیند آن روز حتماً می میرد.

من...

آری من...

در همین حوالی ام...

در جایی بسیار نزدیک...

که حتی در فکر تو...

آری تو...

نمی‌گنجد.

✓ یک ماه بعد ✓

یک ماه دیگر هم شد و کوهیار و طناز بعد از یک هفته که نامزد شدند باهم ازدواج کردند و سر زندگی خودشان رفتند.

حالا می‌شد گفت همه زندگی خوب و عادی خودشان را داشتند.

ولی سورن نه! مدام خودش را در خانه و یا در بهشت زهرا حبس می‌کرد و خود خوری می‌کرد و به خودش صدمه می‌زد.

یک هفته بعد.

شب بود و پیمان هنوز به خانه نیامده بود و ساعت از ده گذشته بود، کمند دلش شور می‌زد و هر چه با گوشی پیمان تماس می‌گرفت پیمان جواب نمی‌داد.

اشک نقره ای

به پارسا غذا داد و او را خواباند.

پیمان را دوست نداشت، ولی همسر زندگی اش بود.

دوستش نداشت ولی، او تکیه گاه شب و روزش شده بود.

عاشقش نبود ولی، هر جا که خواست پیمان بود، نگرانش می شد چون پدر فرزندش بود. می خواستش، چون همه ی این سال ها پیمان برای او نام شوهر را برای او به یدک می کشید.

هر موقع با او کنتانکت داشت و بحث و جدل می کرد. ولی هیچ موقع آرزو نکرد که نباشد. حتی با وجود اینکه پیمان باعث جدایی و دوری او از سورن شد اما او هیچ وقت از پیمان کینه به دل نگرفت، دلشوره امانش را بریده بود. بلند شد و غسل کرد و وضو گرفت و چادر سفید تن کرد و رو به قبله سجاده پهن کرد و نماز خواند و در آخر طلب مغفرت کرد. در آخر کنار سجاده خوابش برد. که با صدای تلفن خانه بیدار شد و جواب داد:

- الو پیمان؟

- کوهیارم آبجی کوچولو.

- چی شده کوهیار؟ چرا صدات این جوریه؟

- دارم میام دنبالت آماده شو.

- خب بگو چی شده؟

- آماده شو کمند.

و بعد هم قطع شد.

کوهیار کمند را به بیمارستان آورده بود، کمند وقتی وارد بیمارستان شد و همه خانواده خود و پیمان را گریان را پشت اتاق آی سی یو دید، تمام تن او از بی پناهی لرزید. کوهیار او را به جلو هل داد و با بغض گفت:

- لامصب نتونستی باهاش مهربون باشی؟

باز جلو هلش داد و گفت:

اشک نقره ای

- حداقل دوستش می داشتی.

و باز او را هل داد و گفت:

- برو ببین شوهرت و داره جون می ده.

کمند درک حرفهای کوهیار برایش سخت بود و هضم آن دشوار، کوهیار دست کمند را گرفت و او را جلوی آی سی یو برد و کمند چشمش به پیمان روی تخت افتاد که کلی دستگاہ به او وصل شده بود و فقط گفته بود کمند کنارش باشد. پاهایش او را یاری به راه کردن نمی کرد، نمی توانست تصویری را که می بیند را باور کند.

حوادث این گونه اتفاق افتاده بود که پیمان عمل در بیمارستان را تمام کرده بود و چشمانش خسته خواب بود و همان گونه بدون ذره ای استراحت سوار ماشین شده بود و راه خانه را در پیش گرفت و در تاریکی شب راند و لحظه ای و فقط لحظه ای، چشمان خمار خوابش در حین رانندگی بسته شد و کامیون از رو به رو محکم با ماشین او برخورد کرد و ماشین پیمان چپ کرد و سمت دره پرتاپ شد و پیمان با سر و وضعی خونین بیهوش شد.

پرستار از آی سی بیرون آمد و گفت:

- کمند کیه؟

- من.

- مریض می خواد شما رو ببینه.

کمند به سختی و ناتوانی پاهایش را حرکت داد و وارد آی سی یو شد و با قدمهایی لرزان به او نزدیک شد و پیمان ماسک اکسیژن را از دهان برداشت و لب زد.

- خانومم!

چانه ی کمند لرزید و گفت:

- جانم؟

اشک نقره ای

پیمان گفت:

- ای به فدای جان تو...

این چه جانم گفتن است...

می خواهی زجر کشم کنی؟

یا هم چنان پایبند وجود نازت؟

چرا کمند طی این همه سال یک بار به او جانم نگفت؟ چرا؟ چرا حالا که دیر شده به زبان آورد؟ چرا؟ چرا؟

اشکش ریخت و پیمان آهسته گفت:

- گریه نکن.

- پیمان؟

- همیشه دوستت داشتیم و دارم کمند.

- پیمان؟

- مواظب پسر مون باش کمند. خوب تربیتش کن که مرد بار بیاد.

کمند هق زد و صدایش زد:

- تو خوب می شی.

- مراقب خودت و پارسا باش. کمندم.

- پیمان؟

- سرت و بیار جلو کمندم.

اشک نقره ای

کمند سر خم کرد و پیمان خواست پیشانی او را ببوسد که کمند سرش را عقب تر برد و با اشک و گریه ل*ب بر پیشانی پیمان نهاد و بوسه ریزی زد و عقب کشید که پیمان بوسه‌ای مهمان گونه زیبای او کرد و گفت:
- دوستت دارم.

چشمانش بسته شد و دستگاه‌ها به صدا در آمد، کمند آخرین بوسه‌اش بود؟ نه؟ آخرین عاشقانه‌هایش بود نه؟ چرا تن کمند لرزید؟ چرا حس کرد تکیه گاهش را برای همیشه از دست داده است؟ چرا حس کرد دیگر همسرش کنارش نیست؟ دست پیمان را در دست گرفت و متوجه سردی دست او شد و با لرز و ناباوری صدایش زد.
- پ... پ... پی... مان.

پرستارها و دکترها وارد آی سی یو شدند و پس از سه شوک دستگاه‌ها را از او جدا کردند.

پیمان چه به راحتی و آسان از دست رفت.

وقتی که دکتر گفت:

- زمان مرگ 23:57:40... به علت خونریزی داخلی.

کمند شوکه به دهان دکتر و بعد به پیمان خیره شد و از ته دل هق زد و گریه کرد و فریاد زد:

- پیمان.

بقیه دکترها رفتند و فقط یک دکتر ماند که رو به پرستارها گفت:

- جنازه رو به سرد خونه منتقل کنید.

و بعد با اشاره به کمند گفت:

- ایشون و هم ببرید بیرون.

کمند فریاد زد و با گریه گفت:

- پیمان نمرده. من نمی‌ذارم ببریدش.

پرستاری او را نگه داشت و کمند او را پس زد و پیمان را تکان داد.

اشک نقره ای

- پیمان پاشو بگو حالت خوبه.

پرستاران سعی می کردند کمند را جدا کنند اما کمند زورش بیشتر بود و آنها را هل می داد.

- پیمان مگه نگفته بودی تا ابد کنار می؟ نامرد تو گفתי یه ثانیه هم تنهام نمی ذاری. پاشو بهشون بگو زنده ای.

دکتر که دید پرستاران راه مقابله با او را ندارد نزدیک کمند رفت و رو به پرستارها گفت:

- سه تا پرستار عرضه ندارین بگیرینش.

و بعد محکم دو دستان کمند را گرفت و به پشت کمند برد و او را محکم با فاصله به خود چسباند و جدی گفت:

- ساکت.

ولی کمند با جیغ و داد گفت:

- پیمان پاشو بهش بگو حرفاش دروغه.

- هیشش. آرام باش.

- ولم کن. ولم کن.

دکتر رو به پرستاری گفت:

- ملافه رو بذار رو جنازه.

پرستار ملافه سفید را روی پیمان نهاد که کمند از ته دل جیغ زد و تقلا برای رهایی کرد که دکتر با افسوس گفت:

- ببین. خوب ببین. دیگه زنده نیست. بهتره قبولش کنی که دیگه تو این دنیا نیست.

کمند جیغ زد:

- نمی خوامم.

دکتر رو کرد سمت پرستارها و گفت:

- بی عرضه ها دوتاتون برید برانکارد جدا بیارین یکی تون بره آرامبخش بیاره.

اشک نقره ای

پرستارها فوری رفتند و دو برانکارد آوردند و یکی از پرستارها با آرامبخش برگشت و دکتر کمند را روی برانکارد خواباند و گفت:

- محکم نگاهش دارین تکون نخوره.

سرنگ را از پرستار گرفت و سه نفر پرستار کمند را نگه داشتند. دکتر سرنگ را آماده کرد و به رگ دست کمند تزریق کرد و کم کم دستها و پاهایش بی حس شد و چشمانش بسته شد.

دکتر رو کرد سمت پرستارها و گفت:

- ببریدش بخش بهش سروم بزنین. جنازه رو هم بگیرین ببرن سرد خونه.

و وقتی دکتر به خانواده اطلاع داد، خانواده عزادار چون دیوانه وارد جانانه اشک می ریختند و خودزنی می کردند.

سوم پیمان مجلسی به پا شد همه مشکی پوش و عزادار.

همه گریان و علمدار و ختم پیمان راد.

گریه ها تمامی نداشت، خانواده ها از درد مشت بر سینه می کوبیدند و فریاد زنان ناله سر می دادند.

کمند در این میان بیهوش شد.

هفتم پیمان باز هم همان روال بود و باز حال کمند بد شد و راهی بیمارستان شد.

چهلیم پیمان کمند دیگر روحی نداشت و لاغر شده بود و افسرده گشته بود و تمام خانه را از بوی پیمان استشمام می کرد.

همیشه با خودش می گفت:

- کاش باهش خوب بودم.

اشک نقره ای

اشک می ریخت و می گفت:

- کاش قدرش و بیشتر می دونستم.

کنار قبر او بود و گریه می کرد و می گفت:

- منو ببخش پیمان.

گلها را پر پر کرد و روی مزار او ریخت و گفت:

- دوستت نداشتم ولی وابستهات بودم پیمان. بهت عادت کرده بودم پیمان.

با بغض گلاب پاشید و گفت:

- پیمان؟

صدای پیمان در گوش او زنگ زد:

- جان پیمان؟

روح پیمان مقابل او ظاهر شد. با ظاهری آراسته و زیبا و صورت او شفاف و نورانی، سپس با لبخند گفت:

- شکسته نبینمت کمندم. گریون نبینمت کمندم. زندگی کن کمندم. بخند کمندم. دوستت دارم کمندم.

و بعد هم غیب شد. کمند شوکه بیهوش شد.

وقتی به هوش آمد خود را در بیمارستان یافت و کوهیار را کنارش دید و پرستاری که داشت سرورم تمام شده را از

دست او جدا می کرد. پرستار پس از آن که سرورم را جدا کرد رفت و کمند روی تخت نشست و کوهیار گفت:

- خوبی؟

- پیمان کو؟

- پیمان مُرده.

اشک نقره ای

- دروغگو. من دیدمش اون زنده است. بگو کجاست؟

- پیش خدا.

- دروغگو. پیمان کو؟

- کمند به خدا یه بار دبگه چرت و پرت بگی می‌زنمت.

کمند گریه کرد و گفت:

- به خدا من دیدمش. دروغ نمی‌گم. به خدا کوهیار. باورم نمی‌کنی؟

کوهیار اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

- سه ماه از مرگش گذشته دیگه باید لباس مشکی ات و در بیاری.

- نمی‌خوام. اگه پیمان مُرده پس کی من و آورد بیمارستان؟

کوهیار سکوت کرد. ولی همان لحظه صدایی آشنا کمند را میخکوب کرد که گفت:

- من.

کمند چشم چرخاند و با سورن چشم در چشم شد و در خود مچاله شد و دلش لرزید. سورن نزدیک او شد و گفت:

- خوبی؟

کمند بی پناه به کوهیار تکیه کرد که سورن با لبخند گفت:

- چیه ترسناکم؟ حالا چرا به کوهیار چسبیدی؟

کمند چانه‌اش لرزید و گفت:

- چی از جونم می‌خوای؟

- جونت و.

کمند مظلوم لباس کوهیار را چنگ زد و گفت:

اشک نقره ای

- داداشی؟ بهش بگو بره.

سورن گفت:

- و اگه نرم؟

- تو بودی همیشه تعقیب می کردی؟

- آره.

- چرا؟

- گفتم که جونت و می خوام.

- جون من مگه بادمجونه؟ برو گمشو و گرنه جیغ می زنم.

سورن خواست دست او را بگیرد تا لمس کند، دلش می تپید برای بار دیگر گرفتن لمس دست‌های ظریف کوچک او، ولی دستی محکم تر دست او را گرفت، کوهیار بود که با اخم به او خیره شد و گفت:

- فکر نکن چون شوهرش و از دست داده من این وسط هویجم. نخیر.

و بعد هم جسم لرزان کمند را روی تخت خواباند و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- من فدات بشم عزیزم. آرام باش. نمی دارم بهت دست بزنه.

کمند مظلوم لب بر چید و گفت:

- بهش بگو بره.

کوهیار رو کرد سمت سورن و گفت:

- مگه نمی بینی حالش خوب نیست؟ برو.

سورن سر به زیر برد و شرمگین گفت:

- فقط می خواستم دستای کوچولوش و تو دستم بگیرم.

اشک نقره ای

و بعد هم لب گزید و عقب گرد کرد و رفت.

کوهیار رو کرد سمت کمند و گفت:

- خیالت راحت عزیزم. رفت.

کمند بلند شد و خود را پرت آغوش کوهیار کرد و با هق هق گریست و صدایش زد:

- داداشی؟

کوهیار دستانش را دور کمر باریک او حلقه کرد و گفت:

- جان دل داداشی؟

- داداشی؟

- جانم به قربونت برم؟

- داداشی؟

- هیشش. آرام باش.

سپس او را نوازش داد و گفت:

- بخواب.

- تو بغلت بخوابم؟

- باشه عزیزم. فقط آرام باش.

کم کم کمند هق هق هایش بی صدا شد و ساکت شد. و با نوازش های کوهیار در آغوش او خوابش برد.

کوهیار او را روی تخت خواباند و پتو را روی او نهاد و از بخش بیرون رفت که گوشی اش زنگ خورد و جواب داد:

- جانم طنازم؟

- سلام. هنوز بیمارستانی؟

اشک نقره ای

- آره عزیز دلم. خوبی؟

- آره. کمند خوبه؟

- بهتره. صدای کیه صدات می‌کنه؟

- از موقعی که منو آوردی خونه مادرت گذاشتی پارسا یه سره می‌پرسه بچه کی به دنیا می‌آد باهاش بازی کنه. دیونه شدم. نیمه‌وجب قد داره منو سر کار می‌ذاره.

کوهیار خندید و گفت:

- قربون تو و بچه تو شکمت برم.

طناز شرمگین گفت:

- کی می‌ای دنبالم؟

- فردا صبح. شام خوردی؟

- آره.

- پس مراقب خودت باش.

- باشه. تو هم مراقب خودت باش. فعلا.

- فعلا عزیزم.

تلفن قطع شد و کوهیار گوشی را در جیب قرار داد و به بخش رفت و سندلی را از کنار دیوار برداشت و کنار تخت گذاشت و روی سندلی نشست.

صبح وقتی کمند از خواب بیدار شد، مرخص شد و به همراه کوهیار به خانه مادرش رفت و پارسا را برداشت و از پدر و مادرش خداحافظی کرد و رفت سوار ماشین کوهیار شد. طناز هم آماده شد و با خداحافظی از کتایون و کیوان به پایین رفت و سوار ماشین کوهیار شد.

اشک نقره ای

کوهیار در حالی که رانندگی می کرد رو کرد سمت کمند و گفت:

- اول می ریم خونه خودت هر چی نیاز داشتی برا خودت و پارسا بردار که بریم خونه من.

- ولی کوهیار...

کوهیار حرف او را قطع کرد و گفت:

- از این به بعد فقط داداش.

- ببخشید. ولی من خونه خودم راحتم.

- نخیر. میای خونه ما. هم من حواسم بهت هست. هم اینکه موقعی که من نیستم تو حواست به طناز باشه. مفهوم بود؟

کمند سر به زیر گفت:

- باشه داداشی.

- اینم بگم تا موقعی که طناز فارغ نشده خونه مون می مونی. اوکی؟

- چشم.

- آفرین.

پارسا رو کرد سمت طناز و گفت:

- زندایی بعد نی نی به دنیا اومد می دی مال خودم بشه؟

- نه نمی دم.

پارسا رو کرد سمت کمند و گفت:

- مامانی؟ ببین زندایی و! من تنهام برام خواهر کوچولو نمیاری؟

کمند سرخ شد و لب گزید، طناز محکم خندید و کوهیار حرصی گفت:

اشک نقره ای

- طنناز؟ بسه.

- چیه خب؟ نشنیدی چی گفت؟

- بچه است. نمی فهمه چی می گه!

ناگهان چشم کمند به کنار خیابان افتاد که مردی داشت گوجه سبز می فروخت. رو کرد سمت کوهیار و گفت:

- داداشی بزن کنار برا طنناز گوجه سبز بخر.

طنناز ذوق زده گفت:

- آخ جون. من می خوام.

کوهیار از ذوق او خندید و گوشه خیابان پارک کرد و با لبخند گفت:

- باشه فدات بشم.

و بعد رفت و با گوجه سبز برگشت و دست طنناز سپرد و دوباره حرکت کرد.

وقتی به خانه او رسید. کمند کمی از لباس های خود و وسایل پارسا را برداشت و از آن خانه دور شدند.

صبح شده بود و کمند از درد ماهانه که اولین روز بود به خود می پیچید، کوهیار که تازه از خواب بیدار شده بود و داشت سمت اتاق کار می رفت تا وسایل مورد نیاز را برای شرکت بردارد که صدای گریه های ریز کمند به گوشش خورد. سمت اتاق او رفت و بدون در زدن وارد شد و کنار کمند روی تخت نشست و گفت:

- خیلی درد داری؟

کمند شرمگین سر به زیر برد که کوهیار از رو نرفت و گفت:

- اون موقع ها که پونزده شونزده ساله بودی این جور مواقع من آرومت می کردم.

و بعد دست روی شکم او گذاشت و محکم فشرد. کمند با گریه لب گزید و گفت:

- داداش تو رو خدا.

اشک نقره ای

- کاریت ندارم که. فقط می‌خوام آرومت کنم.

و کمی محکم‌تر شکمش را فشرده که ناله‌ی کمند بلند شد:

- آی.

- پیمان این جور مواقع چه جوری آرومت می‌کرد؟

کمند شرمگین گفت:

- کیسه آب جوش می‌داشت رو شکمم.

- پس منم از این به بعد همین کار و باهات می‌کنم. حیف دستم نیست هی دندون بگیری؟

و بعد بلند شد و رفت سمت حمام و با کیسه آب جوش برگشت و کمند گفت:

- داداش نه نه.

- هیشش. بی خودی تقلا نکن. اولاً به ضرر خودته. دوماً من بالاخره کارم و پیش می‌برم.

و بعد هم پیراهن او را بالا زد و کیسه آب جوش را روی شکم برهنه او قرار داد و همین که کمند خواست جیغ بزند کوهیار دستش را روی دهان او گذاشت و گفت:

- فدات بشم. یه ذره تحملت و بیشتر کنی حله. داد و فریاد هم نکن طناز بیدار می‌شه.

همان‌طور که دستش روی دهان کمند بود گوشی را از جیب خارج کرد و به آرمین زنگ زد که صدای شاد آرمین گفت:

- به به بهار آمد و بوی انبر آورد. سلام. چی شده؟

- سلام. چیه سنگول می‌زنی؟

- بالاخره بله رو از لیندا گرفتم.

- پس یعنی یه عروسی افتادی دیگه؟

- آره. کی می‌ای مرخصی بگیرم؟

اشک نقره ای

- یه نیم ساعت جای من صبر کن. برسم شرکت مرخصیت و ردیف می کنم.

- ای به چشم. دمت گرم.

- بزغاله.

آرمین شاد خندید و تلفن را قطع کرد. کوهیار گوشی را در جیب قرار داد و اشک های کمند را پاک کرد و با مهربانی گفت:

- گریه نکن عزیز دلم. خوب می شی.

ده دقیقه بعد دستی به کیسه آب جوش کشید که سرد شده بود. آن را برداشت و رفت دورش انداخت و به آشپزخانه رفت و با نبات داغ به اتاق کمند برگشت و کمی او را خم کرد و گفت:

- بیا این و بخور.

کمی به خورد او داد که کمند پس کشید و گفت:

- خیلی شیرینه.

کوهیار به زور تا ته به خورد او داد و گفت:

- حالا حالت بهتر می شه.

- داداش؟

- جان؟

- هیچی.

- شکمت بهتر شد؟

- بله.

- کمند؟

- بله؟

اشک نقره ای

- دوست دارم وقتی که ظهر از سر کار میام خونه لباس مشکیت و از تن در بیاری.

کمند سکوت کرد و سر به زیر برد، کوهیار پیشانی او را گرم بوسید و بلند شد و سمت در حرکت کرد و در آن حال گفت:

- پاشو برو به سر و وضعت برس.

و بعد در را باز کرد و بیرون رفت. سمت اتاق کار رفت و وسایل لازم را برداشت و از خانه خارج شد و سوار ماشینش شد و سمت شرکت حرکت کرد.

کمند خودش را تمیز کرد و دست و رویش را شست و رفت و به پارسا که همچنان خواب بود سر زد. او را بوسید و سمت اتاق طناز رفت و آهسته در را باز کرد و دید خواب است. در را بی صدا بست. به آشپزخانه رفت و صبحانه آماده کرد و خورد و جان گرفت و بعد مشغول درست کردن ناهار شد، ساعت نزدیک به یازده بود که کمند غذا را آماده کرد و طناز از خواب بیدار شد و رفت دست و رویش را شست و به آشپزخانه رفت و گفت:

- آخ جون قرمه سبزی درست کردی؟

- آره. دوست داری؟

- خیلی. یه هفته ای می شه درست نکردم.

- یه ذره بهت می دم. بعد که داداشی اومد باهم غذا بخوریم.

- باشه مرسی.

- فقط بذار برم به پسرم سر بزنم. تو دست به چیزی نزن.

- باشه.

کمند وارد اتاق پارسا شد و او را بیدار و در حال ماشین بازی دید و گفت:

- بیدار شدی پسر گلم؟

- سلام مامانی.

- سلام نفس مامان. دست و صورتت و شستی؟

اشک نقره ای

- آره مامانی.

- مامان به قربونت بره.

- مامانی من بزرگ بشم ماشین می خرم تو رو تموم دنیا می گردونم. یه وقت غصه نخوری.

- من فدای تو بشم. باشه عزیز دلم. خودت و رخمی نکنی نفس مامان؟

- چشم مامانی.

کمند او را بوسید و بعد از اتاق او خارج شد و دوباره به آشپزخانه رفت و برای طناز کمی غذا ریخت و جلویش گذاشت و از یخچال آب برداشت و کنارش گذاشت و بعد رو به روی او نشست. طناز رو به او گفت:

- بچه داری سخته؟

- آره. ولی من از پس پارسا بر میام.

طناز شروع به غذا خوردن کردن و چیزی نگفت. وقتی غذایش تمام شد با اینکه باز گرسنه بود ولی ترجیح داد منتظر بماند تا کوهیار بیاید. رو کرد سمت کمند و گفت:

- چرا رنگت پریده؟ خوب نیستی؟ جاییت درد می کنه؟

- نه خوبم.

- ولی یه چیزیت هست.

- تو نگران من نباش. من باید نگران تو باشم که کی نی نی خوشگلت و به دنیا میاری! معلوم نشد دختره یا پسر؟

- دختره.

- ای جانم. من از اون عمه بدجنسها نیستمها! به خدا به دنیا بیاد تا وقتی که دو سالش بشه خودم تو پر قو نگاهش می دارم تا کم تر سختی بکشی.

طناز با ذوق گفت:

- باشه دستت درد نکنه.

اشک نقره ای

- دختره ور پریده‌ی پر رو.

- خب خودت گفتی.

- آره که گفتم. قربونش هم می‌رم. ولی تو نباید خجالت بکشی؟

- من اصلا خجالت بلد نیستم.

- حالا بذار کوهیار بیاد معلوم می‌شه.

- خیلی فضولی‌ها.

- پس چی!

کمی خندیدند و حرف زدند تا اینکه ساعت دوازده شد و کوهیار از راه رسید و پس از تعویض لباس دست و صورتش را شست و به آشپزخانه رفت و صندلی را عقب کشید و گفت:

- این قرمه سبزی خوردن داره.

و پس از آن که غذا را خوردند کوهیار رو به کمند گفت:

- دستت درد نکنه کمند. خیلی خوشمزه درست کردی.

- خوشمزه درست کرده بودم. همه رو خوردی.

دیس خالی را نشان او داد و گفت:

- ببین.

- نوش جونم.

کمند لبخندی زد و گفت:

- نوش جون داداشی.

- همیشه بخند فدای خنده‌هات بشم.

اشک نقره ای

کمند سر به زیر برد و رو به پارسا گفت:

- پسرم پاشو برو مسواک بزن بعد برو استراحت کن.

- چشم مامانی.

پارسا بلند شد و رفت، طناز میز را جمع کرد و شروع به شستن ظرف کرد و کوهیار دست کمند را گرفت و سمت اتاق مهمان که متعلق به کمند بود کشاند و وارد شدند و در را بست و گفت:

- بهتر شدی عزیزم؟

- خوبم.

- چرا لباس مشکیت و عوض نمی کنی؟

کمند سکوت کرد و کوهیار ادامه داد:

- هر جور راحتی. من زورت نمی کنم.

دست او را در دست گرفت و بوسید و از اتاق خارج شد و پیش طناز رفت و کمند هم روی تخت خوابید و چشمانش را بست.

حدود ساعت پنج عصر بود که کمند از خواب بیدار شد و آماده شد تا به بهشت زهرا برود. پس از آن که آماده شد، از اتاق بیرون رفت و طناز را در سالن در حال خوردن پسته دید، طناز چشمش به کمند افتاد و گفت:

- جایی داری می ری؟

- مزار پیمان.

- نرو. کوهیار بیاد ببینه نیستی عصبی می شه.

- من می رم. مراقب خودت باش تا برگردم.

- ولی کمند؟

کمند سمت در رفت و گفت:

اشک نقره ای

- ای بابا. کوهیار تصمیم گیرنده من نیست.

هم‌زمان در باز شد و قامت بلند و هیکلی کوهیار نمایان شد. کمند را به جلو هل داد و کفشش را در آورد و در جا کفشی قرار داد و با اخم گفت:

- چی گفتی؟ یه بار دیگه تکرار کن؟

- می‌خوام برم بهشت زهرا.

- وقتی نذاشتم پات و از این خونه بیرون بذاری می‌فهمی که من تصمیم گیرنده تو هستم یا نیستم.

و بعد دست کمند را گرفت و در حالی که با زور کمند را به اتاق او می‌کشاند با صدای بلند جدی گفت:

- طنناز یه لیوان آب با قرص خواب آور برام بیار.

و وقتی به در اتاق رسید، در را باز کرد و کمند را به داخل اتاق برد و گفت:

- جنابعالی هفت روز استراحتت تموم شد. خودم می‌برمت. فعلا اجازه نداری از در خونه بیرون بری.

کمند حرصی لب بر چید و گفت:

- ولی من می‌خوام برم.

همان لحظه طنناز با یک لیوان آب و قرص آمد و آن را دست کوهیار سپرد و رفت. کوهیار آن را روی عسلی گذاشت و خواست مانتوی او را از تن او خارج کند که کمند به عقب رفت، کوهیار هم با خونسردی به جلو رفت و با اخم و جدیت گفت:

- کمند اون روی من و بالا نیار.

کمند مظلوم شد و سر به زیر برد و اشک ریخت، کوهیار مانتوی او را از تن خارج کرد، شال او را از سر برداشت و تاشو کرد و گوشه‌ای قرار داد و بعد هم کمند را روی تخت نشاند و قرص را برداشت و گفت:

- بگیر بخور.

- نمی‌خوام.

اشک نقره ای

- خب گوش‌ها ت و وا کن کمند. از این لحظه به بعد تصمیم گیرنده‌ات منم. که کجا می‌ری! کی می‌ری و می‌ای! با کی می‌ری و می‌ای! چه جوری می‌ری! چی کار می‌کنی! و همه چیزت به من مربوطه، مفهوم شد؟

کمند سر به زیر برد که کوهیار دست زیر چانه او برد و سر او را بلند کرد و گفت:

- فهمیدی؟

کمند گریان و مظلوم گفت:

- تو حق نداری برام تعیین تکلیف کنی.

اخم کوهیار پر رنگ‌تر شد و چانه‌اش را فشرده و گفت:

- چی گفتی؟

کمند چانه‌اش لرزید و گفت:

- ببخشید. ببخشید.

کوهیار چانه او را رها کرد و قرص را بر دهان او گذاشت و با آب به خورد او داد و او را روی تخت خواباند و پتو را رویش قرار داد و گفت:

- بخواب.

- خیلی زورگویی.

کوهیار اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

- به نفعته.

کم کم چشمان کمند بسته شد، کوهیار بوسه‌ای بر چانه او نشانده و از اتاق بیرون رفت و سمت آشپزخانه رفت و رو به طناب که داشت برای کوهیار چای آماده می‌کرد جدی گفت:

- از این به بعد خواست بره بیرون فوری بهم زنگ می‌زنی.

- باشه. ولی گناه داره. اذیتش نکن عزادار شوهرش.

اشک نقره ای

- هست که هست. از این به بعد مسؤلیتش با منه.

- خب حالا. چرا این قدر زود اومدی؟

- شرکت کاری نبود.

- آهان.

همان لحظه پارسا گریان آمد و رو به کوهیار گفت:

- دایی دایی!

کوهیار او را بلند کرد و در آغوش گرفت و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- جان دل دایی؟

- مامانی هر چی صداش می‌کنم بیدار نمی‌شه.

- مامانت حالش خوب نبود بهش قرص خواب آور دادم خوابیده تا خوب بشه. دیگه هم صداش نکن تا استراحت کنه

باشه قهرمان؟

- چشم دایی.

- آ باریک الله. دایی قربونت بره.

و بعد گونه پارسا را بوسید و او را پایین آورد و گفت:

- الان هم برو تو اتاقت بازی کن.

پارسا دوان دوان به اتاقش رفت و کوهیار هم خسته روی مبل لم داد و طناز با سینی چای آمد و رو به روی کوهیار

روی میز عسلی قرار داد و خود نیز رو به روی کوهیار نشست و گفت:

- بفرما چای.

پس از آن که کوهیار چای را خورد. بلند شد و طناز را از کمر در آغوش گرفت و گفت:

- سنگین شدی.

اشک نقره ای

- تو که زورت زیاده.

- زبونت و می خورمش‌ها!

و بعد سمت اتاق مشترک حرکت کرد و وارد شد و طناز را روی تخت ولو داد و خودش هم پس از تعویض لباس کنار او خوابید و گفت:

- یه ذره استراحت کنیم.

و بعد پتو را روی خود و طناز تنظیم کرد و آهسته او را در آغوش کشید و طناز با چشم‌های بسته گفت:

- پس اذیتم نکن.

- باشه عزیزم.

و بعد هم کوهیار چشمانش را بست و لحظه‌ای بعد خوابش برد.

روزها و شب‌ها می‌گذشتند و دوباره زندگی همه داشت به روال عادی بر می‌گشت تا این که یک هفته گذشت و تنها یک خواب روح و روان کمند را به هم ریخت و همان‌طور سورن!

می‌خواهم بدانی...

پای تو که وسط باشد...

دنیا را برای داشتنت...

به هم می‌ریزم.

عشق من.

✓ یک هفته بعد. ✓

اشک نقره ای

کمند خواب بود و مدام هذیان می گفت.

روح مهرناز در خواب او بود.

کمند داشت خواب می دید که مهرناز رو به رویش است و دارد با لبخند به او نگاه می کند.

اطراف مهرناز پر از نور بود و صورت زیبای او از درخشانی و شفافیت زیاد روشن بود و می تابید.

کمند نگاه خیره اش را به او دوخت و خود را به درخت کناری اش چسباند.

مهرناز با یک حرکت خود را به کمند رساند و با لبخند دلنشینی گفت:

- من می دونم تو سورن و دوست داری. مراقبش باش.

کمند اخم ظریفی کرد و گفت:

- یعنی چی مراقبش باشم؟ مگه سورن بچه است؟

- سورن داغونه.

- به من ربطی نداره.

- سورن هنوز عاشقته. برو دنبالش.

- وقتی که من می خواستم کنارم باشه نبود. حالا من برا چی غرورم و بشکنم برم دنبالش؟

مهرناز در حالی که هر لحظه دورتر می شد می گفت:

- حالش خوب نیست. تو باید مراقبش باشی.

کمند با جیغ بلندی بیدار شد که طناز و کوهیار خودشان را به او رساندند و کوهیار جسم ظریف او را به آغوش کشید و گفت:

- آروم عزیز دلم. هیشش. خواب دیدی.

در حالی که او را نوازش می داد رو به طناز گفت:

اشک نقره ای

- تو حالت خوبه؟

- آره.

- برو آب قند بیار.

طناز رفت و کمند با گریه و هق هق مظلومانه گفت:

- من نمی خوامش. نمی خوامش. موقعی که به زور منو به عقد پیمان در آوردن کجا بود که منو نجاتم بده؟ اون قلبم و درد آورد.

- هیشش.

طناز در حالی که آب قند را حل می کرد آمد و کوهیار کمند را از آغوش در آورد و آب قند را از طناز گرفت و به لب کمند زد و گفت:

- آ کن عزیزم. آ کن این و بخور.

- نه.

- آ کن.

- نمی خوام.

و بعد هم هق زد که کوهیار جدی گفت:

- باید بخوری.

و سپس در حالی که آهسته آهسته به خورد او می داد رو کرد سمت طناز و گفت:

- برو پارسا رو آرام کن بعد هم برو بخواب عزیزم.

- باشه.

و بعد نیم نگاهی به کمند کرد و گفت:

- شب بخیر.

اشک نقره ای

و رفت. کوهیار پس از آن که آب قند را به خورد او داد، لیوان خالی را روی عسلی قرار داد و آهسته او را خواباند و کنار او خوابید و پتو را روی گذاشت و گفت:

- هیشش. بسه. گریه نکن قربونت برم. من نمی‌ذارم از یک قدمی تو رد بشه. خیالت راحت باشه. الان هم بخواب.

کمند مظلوم گفت:

- پیشم می‌خوابی؟

- آره فدات بشم.

و بعد آغوشش را باز کرد و کمند خود را در آغوش او رها کرد. کوهیار پتو را روی خودش و او میزان کرد و او را تنگ در حصار آغوش فشرد و گفت:

- من و از زخم محروم کردی فنچ.

کمند خود را به کوهیار چسبانده و گفت:

- خوب کردم.

- این دفعه گریه کنی محکم گازت می‌گیرم.

- فرار می‌کنم.

- از دست من نمی‌تونی فرار کنی.

کمند لب بر چید و گفت:

- بد جنسی نکن.

کوهیار خندید و او را محکم‌تر فشرد و گفت:

- پس بخواب که من خوابم می‌آد.

و بعد هم هر دو چشمانشان را بستند و خوابیدند.

اشک نقره ای

بخواب...

و امیدوارم در این خواب...

رویایی شیرین تر از...

رویای پاستیل و پاستا را ببینی.

سورن خواب بود و داشت خواب پیمان را می دید و وقتی با او رو در رو شد پیمان با اخم زیبایی رو کرد سمت سورن و گفت:

- کمند و می سپرم بهت. مواظبتش باش.

- اون من و نمی خواد.

- چرا! دوستت داره. ولی داره لجبازی می کنه.

- تو ناراحت نیستی من برم سمتش؟ روح در عذاب نمی شینه؟

- نه. فقط می خوام از بابت کمند خیالم راحت بشه.

- کوهیار این وسط یه سد محکم.

- کوهیار با من. اگه هر چه زودتر با پیش نداری ممکنه از روی لجبازی به یکی دیگه جواب بله رو بده.

- اون کیه؟

- نمی تونم بگم.

- می شناسیش؟

- آره. برو دنبالش. انقدر برو تا راضیش کنی. کمند از سماجت خوشش می آد. سماجت کن سورن. سماجت!

اشک نقره ای

" سماجت در فرهنگ لغت ایران از سه کلمه سمج گرد می آید و معنی آن در فرهنگ لغت پارسی، اصرار کردن بیش از حد می شود. "

سورن از خواب بیدار شد و لیوان آب را که روی میز بود را برداشت و یک سره خورد و دوباره دراز کشید و لبخندی زد و زمزمه کرد و با خود گفت:

- به دستت میارم عشق من. مطمئن باش. این بار از دستت نمی دم.

ناگهان صدایی آشنا او را شوکه کرد:

- من می دونم به دستت میاری.

و وقتی روح پیمان مقابل او ظاهر شد فوری روی تخت نشست و گفت:

- پیمان؟ روح؟

پیمان لبخند جذابی زد و گفت:

- چیه ترسیدی؟

و دستی بر شانه سورن کشید که به سورن حس سبکی دست داد. شوکه گفت:

- تو واقعاً روحی؟

- آره.

- یعنی الان بهت دست بزنم دستم از بدنت رد می شه؟

- امتحان کن.

سورن با شک و تعلل دستش را نزدیک پیمان برد و آب دهانش را قورت داد و بعد به آرامی دستش را روی پهلوی چپ پیمان گذاشت که بعد هم دستش به آرامی به حرکت در آمد و از پهلوی راست پیمان خارج شد. ترسیده عقب کشید که پیمان خندید و گفت:

اشک نقره ای

- مگه جن دیدی؟

- من فقط دستم و گذاشتم رو پهلوت باور کن. ولی حرکت ندادم.

پیمان باز خندید و گفت:

- می دونم. من داشتم کنترلت می کردم.

- می خوای منو بترسونی؟

- نه. یکی از قدرت هام و نشونت دادم.

- برو عقب تر.

- چرا؟

- نزدیک من نشو.

و بعد اخم کرد و گفت:

- حیف که مُردی. وگرنه اگه زنده بودی خودم می کشتمت ناموس دزد.

- تو پس کشیدی و رفتی.

- من پس نکشیدم. من تا آخرین لحظه تلاش کردم.

- پس چرا روز عقد نبودی؟

- بودم. ولی وقتی لبخند کمند و دیدم فکر کردم بهت علاقه داره و دور منو خط کشیده و باهات خوشبخته. منم جز

خوشبختی براش آرزویی نکردم. من چه می دونستم لبخندهاش ظاهریه. خام بودم نفهمیدم که زورکی ازدواج کرد.

که زورکی بله رو ازش گرفتی. تو مگه دختر عمهات و نشون نکرده بودی؟

- نه. مادرم بدون این که به من بگه نشونش کرد من هیچ علاقه ای بهش نداشتم. ولی وقتی که یه روز کمند و کنارت

دیدم...

سورن حرف او را قطع کرد و حرصی گفت:

اشک نقره ای

- یه دل نه صد دل عاشقش شدی و عشقم و دزدیدی. بی معرفت. هیچ می دونی تموم سال ها چه عذابی کشیدم. غرورم شکست. نابود شدم.

- می دونم سورن نمی خواد بگی. من حالت و خیر دارم.

- اومدی از من حلالیت بگیری؟

- آره. منو می بخشی سورن؟ در عذابم سورن. منو ببخش.

- گناه های دیگه ات و چه جووری می خوای از بین ببری؟

- من تا زمانی که زنده بودم با ایمان بودم سورن. هیچ گناهی نکردم جز دل شکسته ای که بهت دادم. منو ببخش تا رها باشم. سرگردونم سورن. منو ببخش.

- کمند مال من می شه؟

- آره. کمندم و خوشبختش کن سورن. سختی زیاد کشیده سورن. اذیتش نکن. کمند من، شکستنی. مواظب شکستنی من باش. می سپرمش به تو سورن. حواست بهش باشه. فقط منو ببخش.

- ازت گذشتم پیمان. بخشیدمت. از ته دلم بخشیدمت. به حرمت روزهایی که دوستم بودی.

برق شادی در چشمان پر نور پیمان نمایان شد و گفت:

- مرسی سورن. مواظب پسرم پارسا باش. نذار یتیمی و حس کنه. مرد بارش بیار. براش پدری کن. پسرم و اذیتش نکن سورن. دست روش بلند نکن. کمکش کن مثل من دکتر بشه. بهش بگو دوستش دارم. بگو که می خوام مایه ی افتخارم بشه.

- باشه. نمی ذارم غصه بخوره. حواسم بهش هست.

پیمان با آرامش خاطری، لبخند پر محبتی زد و گفت:

- خدا حافظ رفیق.

- خدا حافظ.

اشک نقره ای

پیمان غیب شد و این سورن بود که هنوز باورش نمی‌شد با روح پیمان صحبت کرده است و شوکه بیدار ماند و نخواهید. و وقتی هم کم کم از شوک خارج شد که هوا روشن شده بود و صبح شده بود.

تصمیم گرفت به خودش برسد تا کمند را بیش از قبل دیوانه خودش کند و هر جور شده او را مال خود کند و نگذارد این بار سهم دیگری شود. سپس آهی کشید و با خود گفت:

- کاش می‌دونستم رقیبم کیه!

از روی تخت بلند شد و با برداشتن حوله رفت دوش گرفت و کت و شلوار شیکی پوشید و به موهایش رسید و عطر سرد و تلخی را که کمند آن را دوست داشت را کمی به خودش زد و راضی از خودش، سویچ ماشین را از روی میز برداشت و از اتاق و سپس از خانه خارج شد و سوار ماشین شد و به سمت مقصدی حرکت کرد.

ساعت شش غروب بود و سورن از شش صبح با فاصله دور از خانه کوهیار کمین کرده بود و منتظر بود تا کمند بیرون بیاید. شب شد و کمند بیرون نیامد و سورن نا امید به خانه برگشت، روز بعد هم رفت و همان‌طور روزها کارش شده بود که خانه کوهیار را بیاید که چه زمانی کمند بیرون می‌آید. وقتی دید نتیجه‌ای نمی‌گیرد، و هنوز به خاطر کمند به سر کار نرفته است، در آنی تصمیم گرفت به کوهیار زنگ بزند. گوشی را از روی کابین برداشت و مشغول تماس گرفتن شد که صدای کوهیار از پشت گوشی پخش شد:

- بله؟

- سورن هستم.

- شناختم.

- سلام خوبی؟

- ممنون. کاری داشتی؟

- اوم. می‌تونم ببینمت؟

- چرا که نه!

اشک نقره ای

همان لحظه ماشینی کنار ماشین سورن ایستاد و تک بوقی زد که سورن لحظه‌ای به ماشین و بعد به صاحب ماشین خیره شد.

گوشی را قطع کرد و از ماشین پیاده شد و کوهیار هم ماشین خود را خاموش کرد و پیاده شد. با اخم رو به روی او دست به سینه ایستاد و گفت:

- خسته نشدی این همه روز از صبح تا شب اینجا پلاسی؟

- می‌خواستم کمند و ببینم.

- دیدی که بیرون نمی‌آد. راحت و بکش و برو.

- فقط یه ذره ببینمش.

- مگه بهت نگفتم کلاهد هم این ور افتاد بی خیالش شو و برو یکی دیگه بخر؟

- یه چیز مهم‌تر از کلاه این ور. می‌خوامش.

کوهیار صاف ایستاد و به چشمان او زل زد و گفت:

- ببین یه بار دیگه این ورا آفتابی بشی برات بد می‌شه. برو.

- کوهیار؟

- درد.

و بعد هم رفت و سوار ماشینش شد و وارد پارکینگ خانه شد و ماشین را پارک کرد و پیاده شد و به خانه رفت. وقتی وارد خانه شد طنز را در آشپزخانه در حال آشپزی دید و کمند را در حال خارج شدن از خانه اخم کرد و مچ دست او را گرفت و عصبی گفت:

- هشت شب کجا به سلامتی؟

کمند خیره در چشمان کوهیار شد و گفت:

- تو حق نداری منو تو خونه زندونی کنی.

اشک نقره ای

- دارم. خوش رو هم دارم. برگرد تو اتاقت.

- می خوام برم بیرون.

- کمند چنان می زنمت یکی از من بخوری یکی از دیوار. گمشو تو اتاقت.

- اسیری گیر آوردی مگه؟

دست کوهیار برای زدن بلند شد که کمند با جیغ کوتاهی دستان کوچکش را هائل صورتش کرد و با گریه گفت:

- تو حق نداری منو بزنی.

کوهیار عصبی دستش را مشت کرد و پایین آورد و گفت:

- خیلی زبونت دراز شده. حق دارم خوش هم دارم.

و بعد با صدای بلندتری گفت:

- یالله برو اتاقت.

کمند گریان و سر افکنده به اتاق رفت و در را از داخل قفل کرد و حرصی لباسش را از تن خارج کرد و سپس خود را روی تخت ولو داد.

کوهیار داشت سمت اتاق مشترک خود و ناز می رفت که طناز از آشپزخانه آمد بیرون و رو به کوهیار گفت:

- سلام خسته نباشی.

- سلام مرسی.

طناز ناراحت گفت:

- کار خوبی نکردی باهش بد صحبت کردی. گناه داره به خدا. بذار یه ذره بره بیرون.

- خودم هر موقع وقت کردم می برم بیرون. ولی حق نداره بی اجازه جایی بره. شام آماده است؟

- آره. تا تو لباس و عوض کنی رو میز می چینم.

اشک نقره ای

کوهیار رفت سمت اتاق و پس از تعویض لباس دست و صورتش را شست و بعد هم به آشپزخانه رفت. پارسا کنار طنز نشست و رو به کوهیار گفت:

- دایی؟

- جانم؟

- چرا در اتاق مامانی قفله؟

- نمی‌دونم. حالا شامت و بخور.

پس از آن که شامشان صرف شد. پارسا به اتاقش رفت و خوابید. طنز هم مشغول شستن ظرفها شست. کوهیار هم به اتاق خودش رفت و کلید یدک را برداشت و به سمت اتاق کمند رفت. اول دستگیره را بالا پایین برد و وقتی دید در باز نمی‌شود کلید را روی قفل چرخاند و در را باز کرد و وارد اتاق شد. رفت روی تخت نشست و به آرامی پتو را از روی کمند کنار زد و با چشمان اشکی او رو به رو شد. اشکهای او را به آرامی پاک کرد و گفت:

- پاشو بریم شام بخور.

سپس خواست دست او را بگیرد تا او بلند شود که کمند او را پس زد و پتو را روی خود انداخت.

کوهیار عصبی شد ولی این بار خونسرد پتو را کنار زد و کنار او دراز کشید و او را در آغوش کشید و گفت:

- دیگه نبینم بر خلاف حرفم عمل کنی.

- من حق تصمیم گیری دارم کارهای من به تو ربطی نداره.

- که به من ربطی نداره!

کمند را سمت خود چرخاند و دستش را دور کمر او تنگ تر کرد که کمند گفت:

- می‌خواهی چی کار کنی؟

- می‌خوام تنبیهات کنم ادب بشی.

همزمان فشار دردناکی به کمر او وارد کرد که کمند جیغ بلندی کشید و گفت:

اشک نقره ای

- تو رو خدا ولم کن.

کوهیار او را رها کرد و روی تخت نشست و جدی گفت:

- بار آخرت باشه بدون اجازه من کاری می کنی. فهمیدی؟

- کمرم و داغون کردی.

- خوب کردم. دختره سرتق. فهمیدی یا نه؟

- بله.

- آفرین. الان هم پاشو بریم شام بخور.

- نمی خورم. برو بیرون می خوام بخوابم.

- آگه دختر خوب و حرف گوش کنی باشی. جمعه، هم می برمت مزار پیمان. هم می برمت دربند.

ناگهان کمند از روی تخت بلند شد و ذوق زده گفت:

- راست می گی؟

کوهیار نگاهی به چهره شاد او کرد و گفت:

- آره.

- باشه.

و بعد گونه کوهیار را بوسید و مظلوم گفت:

- ببخشید.

- بخشیدم.

سپس کوهیار دستش را طرف دیگر گونه اش قرار داد و گفت:

- این ور رو هم ببوس.

اشک نقره ای
کمند پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- پر رو.

کوهیار با دو انگشت بینی او را کشید و گفت:

- بریم شام بخور.

و بعد هم از اتاق بیرون رفتند و به آشپزخانه رفتند و طناز برای کمند غذا ریخت و کمند غذایش را خورد و تشکر کرد. سپس با هم چای خوردند و همگی هر کسی به اتاق خودش رفت و خوابیدند.

دو روز شده بود و امروز جمعه بود، همگی صبح زود از خواب بیدار شدند و آماده شدند تا به خانه کتایون و کیوان بروند طناز آماده شده بود و سالن روی مبل نشسته بود، کوهیار هم آماده شده بود و کمند پارسا را آماده کرده بود و حالا خودش در حال آماده شدن بود، تازه داشت شال را بر سر می گذاشت که کوهیار در زد و از پشت در گفت:

- کمند آماده شدی؟

- آره.

کمند شال را میزان کرد و حجاب گرفت که کوهیار وارد شد و گفت:

- خوشگل تر شدی.

- من آرایش نکردم.

- تو همین جووری بدون آرایش هم خوشگلی. منظورم حجابِ بهت می آد.

کمند تبسم زیبایی زد و گفت:

- ممنون.

کوهیار نزدیکش شد و دو دستان کمند را در دست گرفت که کمند گفت:

- چیزی می خوای بگی؟

اشک نقره ای

- کمند؟

- بله؟

- رفتیم خونه مامان بابا، باهاشون اوقات تلخی نکن کمند. بد صحبت نکن کمند. اون‌ها خودشون پشیمون هستن، می‌دونن اشتباه کردن، تو ببخش کمند. می‌بخشی کمند؟

- اگه می‌خوای اذیتم کنی من نمیام. خودتون تنها برین.

- خیلی خب دیگه نمی‌گم. حداقل باهاشون بد رفتاری نکن. بزرگ‌تر مون هستن.

- من کاری باهاشون ندارم.

کوهیار او را سمت خود کشید و به آغوش کشاند و بوسه‌ای بر سر او زد و رهایش کرد و گفت:

- بریم.

و بعد هم از اتاق بیرون رفتند و همگی از خانه خارج شدند و سوار ماشین شدند و کوهیار سمت خانه کتایون و کیوان راند.

ماشین در حال حرکت بود و پارسا داخل ماشین در حال ورجه وورجه کردن و مدام طناز را با سوالات بچگانه‌اش اذیت می‌کرد. و کمند و کوهیار هم به حرص خوردن‌های او می‌خندیدند. ولی وقتی پرسید:

- زندایی اسم نی نی رو چی می‌ذاری؟

طناز که هنوز اسمی انتخاب نکرده بود رو کرد سمت پارسا گفت:

- دوست داری چی بذارم؟

- هر چی من بگم می‌ذاری؟

- اگه قشنگ باشه آره.

- گلپری.

کوهیار از اسم انتخابی او خوشش آمد و گفت:

اشک نقره ای

- طنز گلپری قشنگه نه؟

- آره. چطوره بذاریم گل پریا؟

کوهیار لبخند پهنی زد و گفت:

- خیلی قشنگه. پس می‌ذاریم گل پریا.

ناگهان پارسا با لحن بچگانه‌اش شروع به خواندن شعر کرد و خواند:

- آی قشنگ تر از پریا.

بی من تو جایی نریا!

بچه‌های محل دزدن.

عشق من و می‌دزدن.

همگی با صدای بلند خندیدند که کمند گونه او را بوسید و با لبخند گفت:

- خواننده کی بودی تو مامان فدات بشه؟

- خواننده دایی.

کوهیار اتوبان را رد کرد و در حالی که نگاهش به جلو بود خطاب به پارسا گفت:

- باز زبون ریختی جوجه؟

- دایی من برا گل پریا شعر خوندم. باید وقتی زندایی نی نی و به دنیا آورد و نی نی بزرگ شد بدی مال خودم بشه.

کوهیار باز با صدا خندید و گفت:

- تو حالا بزرگ شو یه فکری به حالت می‌کنم.

- آخ جون.

و بعد هم باز شیطنت کرد و گفت:

اشک نقره ای

- دایی برام هواپیما کنترلی می خری؟

- آره. یه دونه خوشگلش و برات می خرم.

- آخ جونمی جون.

و بعد رو کرد سمت کمند و گفت:

- مامانی من می خوام بزرگ شدم خلبان بشم.

کمند با لبخند فقط به او خیره شد و چیزی نگفت و ذهنش درگیر پیمان شد. تا این که به خانه کتایون و کیوان رسیدند و کمند با صدای کوهیار به خود آمده و از ماشین پیاده شد و بعد از اینکه طنز زنگ در را زد و در باز شد. همگی وارد خانه شدند. پس از سلام و احوال پرسی لباس عوض کردند. و بعد هم همگی دور هم جمع شدند و کمی صحبت کاری و کمی هم خنده شوخی کردند و تا اینکه کتایون ناهار را آماده کردند و همگی به آشپزخانه رفته و ناهار خوردند. ناهار غذای مورد علاقه کمند بود. کشک بادنجان " بادمجان ".

مادر ظرفها را جمع کرد و طنز شروع به شستن کرد و کمند چای گذاشت و بقیه در سالن بودند. کمند چای را آماده کرد و داخل استکانها ریخت و با سینی به سالن برد و طنز هم ظرفها را شست و به سالن رفت. همگی در حال چای خوردن صحبت می کردند و از کار شرکت و زرگری می گفتند.

کیوان گفت:

- بالاخره دزدی که از زرگری طلا دزدیده بود دستگیر شد.

کوهیار گفت:

- خب خدا رو شکر.

و بعد ادامه داد:

- منشی شرکت ما آقاست می خوام ردش کنم بره خانوم بیاد.

- می تونی کمند و ببری.

- کمند نه بابا جان.

اشک نقره ای

همان لحظه کمند به حرف آمد و گفت:

- چه ایراد داره من پیام؟

کوهیار اخم کرد و جدی گفت:

- نه.

کمند سکوت کرد و کوهیار و کیوان به صحبت کاری‌شان ادامه دادند. خانوم‌ها که حوصله‌شان سر رفته بود بلند شد و هر کسی به اتاقی رفت تا استراحت کند.

دو ساعتی شد و حالا همگی به جز کتایون و کیوان آماده شده بودند که اول به مزار پیمان و بعد به دربند بروند. پس از آن که از کیوان و کتایون خداحافظی کردند، از خانه خارج شدند و سوار ماشین شدند و کوهیار سمت بهشت زهرا حرکت کرد.

وقتی به بهشت زهرا رسیدند همگی از ماشین پیاده شده و سمت مزار پیمان رفتند و کوهیار رفت گلاب خرید و برگشت. کمند گلاب را از دست کوهیار گرفت و کنار مزار نشست و شروع به شستن قبر با گلاب کرد که اسم " پیمان راد " برق زد.

نم اشک از چشمان زیبای کمند دویدن گرفت، طناز دست پارسا را گرفت و به همراه کوهیار سمت ماشین رفتند و کمند را تنها گذاشتند تا با مزار پیمان کمی تنها باشد.

کمند در حالی که اشک می‌ریخت همچنان گلاب را بر سر قبر پیمان می‌ریخت و در حق حق گریه‌هایش گفت:

- آخ پیمان. چه قدر زود رفتی پیمان. جوون بودی پیمان. مظلوم رفتی پیمان. منو ببخش که توی تموم سال‌ها اذیتت کردم پیمان.

همان لحظه صدای پیمان در صدایش اکو شد:

- خانومم زندگی کن.

کمند متعجب دور و اطرافش را نگاه کرد و وقتی نتیجه‌ای نگرفت سرش را قبر پیمان نهاد و با گریه گفت:

- پیمان چه کردی دلم خون شد؟ چرا صدات تو گوشمه؟ پیمان اذیتم نکن.

اشک نقره ای

این بار صدای پیمان ملایم تر کنار گوشش زمزمه شد:

- بخند خانومم. گریه نکن. گریه‌هاات بند دلم و پاره می‌کنه.

کمند سرش را از روی قبر بلند کرد و با صدای بلند با خود گفت:

- پیمان؟

روح پیمان جلویش ظاهر شد و گفت:

- جان پیمان نفس من؟

- تو زنده‌ای نمردی؟

- این روحه کمندم. با سورن خوشبخت بشی کمندم.

کمند جیغ گوشخراشی کشید و بیهوش شد، کوهیار و طناز که صدای جیغ او را شنیده بودند سمت مزار آمدند، کوهیار لحظه‌ای چشمش به پیمان خورد و بعد کمند و دوباره به همان جایی که قبلا پیمان بود، و حالا غیب شده خیره شد و فکر کرد که حتماً توهم برداشته و با این حساب سرش را به چپ و راست تکان داد و جسم بیهوش کمند را در آغوش کشید و رو به طناز گفت:

- برو از تو ماشین آب بیار.

طناز رفت و فوری با جعبه آب معدنی برگشت. کوهیار کمی از آب را روی کمند پاشید که کمند چشمانش را باز کرد و کوهیار گفت:

- قربونت برم. خوبی؟

- داداشی؟

- جان داداشی؟ چرا جیغ زدی عزیزم؟

- پیمان.

- پیمان چی؟

- من دیدمش. به خدا دروغ نمی‌گم. به خدا باهام حرف زد. به خدا داداشی. حرفم و باور کن...

کوهیار سیلی محکمی روانه صورتش کرد و گفت:

- توهم نزن. توهم نزن.

کمند دستش را صورتش گذاشت و با چشمان اشکی به او خیره شد و بعد هم از آغوش کوهیار بیرون آمد و خواست بایستد، که سرش گیج رفت و در حال افتادن بود که کوهیار متوجه شد و جسم بی جان او را از کمر در آغوش کشید و گفت:

- الان می‌ریم بیمارستان.

و بعد به همراه طناز سمت ماشین رفتند و سوار شدند و کوهیار سمت بیمارستان راند.

وقتی به بیمارستان رسید به کمند سروم زدند و بعد از آن که سروم او تمام شد پرستار سروم او را جدا کرد و دکتر او را مرخص کرد. و بعد هم از بیمارستان خارج شدند و کوهیار سمت دربند رفت.

وقتی به دربند رسیدند، وارد رستوران شدند و کنار هم نشستند. کلی کنار هم شوخی و خنده کردند و به حرکات پارسا خندیدند. کوهیار که می‌دید کمند خوشحال است و موفق شده بالاخره او را بخنداند از خوشی کمند از ته دل خوشحال شد.

سپس بالاخره پس از آن که شام را در آن جا دیزی خوردند. از آن جا رفتند و کمی با ماشین شهر را دور زدند و بعد هم به خانه رفتند.

تازه به خانه رسیده بودند. کوهیار ماشین را وارد پارکینگ ساختمان کرد و پیاده شدند.

همین که خواستند از پله‌ها بالا بروند دست کمند توسط شخصی به عقب کشیده شد و جیغ کمند باعث شد کوهیار و طناز و پارسا به او خیره شوند و کوهیار با دیدن شخص خواست به او حمله ور شود که کمند نگاهش در نگاه جدی سورن قفل شد. ناگهان تقلا کرد و گفت:

- ولم کن. ولم کن.

کوهیار سمت او رفت و خواست سیلی محکمی روانه صورت او کند که روح پیمان به صورت غیب کوهیار را به عقب هل داد. کوهیار متوجه نشد و فریاد زد:

اشک نقره ای

- به چه جرئتی بهش دست زدی؟ ولش کن.

سورن جدی گفت:

- می برمش فردا صبح میارمش.

و بعد هم کمند را روی کولش گذاشت و سمت ماشین خودش رفت و کوهیار خواست سمت او برود که توسط روح

پیمان به عقب پرت شد. سورن محکم خندید و گفت:

- برو تا صبح با خودت بجنگ. حریفم نمی شی.

پیمان خندید. چون می دانست صدایش را جز سورن کسی نمی شنود رو به سورن گفت:

- برو گمشو ببینم. اگه من نبودم تو عرضه داشتی کمند و بگیری اصلاً؟

سورن خندید و رو به کوهیار گفت:

- کاریش ندارم. اذیتش نمی کنم. خیالت راحت.

کوهیار عصبی گفت:

- من که دستم بهت می رسه سورن. اون موقع می کشمت. نفهم بی شعور.

سورن کمند را به داخل ماشین پرت کرد و برای آن که جیغ های او را خفه کند داد کشید:

- خفه شو تا خففات نکردم.

و بعد هم خواست سمت رل ماشین برود و بنشیند که کمرش تیر کشید و صدای بلند پیمان که گفت:

- تو غلط می کنی. اون وقت منم خففات می کنم.

کوهیار داد کشید:

- سورن یه مواز سر خواهرم کم بشه قبرت و می سازم. بهت قول می دم.

سورن طوری که کسی نشوند تا او را دیوانه خطاب نکند با حرکات لب به پیمان فهماند:

اشک نقره ای

- برو دیگه. مگه نمی خواستی کوهیار و راضی کنی؟ جون من یه ذره بترسونش دلم خنک شه بلکه بخندم.

پیمان خندید و غیب شد. لحظه‌ای بعد سوار ماشین شد که کمند از ترس به صندلی چسبید و گریه‌هایش بیشتر شد و با لرز و گریه گفت:

- تو رو خدا بذار برم.

- بی خودی تقلا نکن.

- خواهش می‌کنم بذار برم.

- کمر بندت و ببند.

- بذار برم.

سورن با صدای بلند و جدی گفت:

- یک بار گفتم نه. کمر بندت و ببند.

کمند ناموفق از تقلاهایش کمر بند ایمنی را بست و سورن از پارکینگ خارج شد. کوهیار به همراه طناز و پارسا وارد خانه شد. هم‌زمان روح پیمان داخل خانه ظاهر شد. طناز رفت تا هم لباس خودش را عوض کند و هم پارسا را بخواباند. کوهیار هم سمت آشپزخانه رفت تا آب بخورد. که روح پیمان را دید که آرنجش را به اوپن تکیه داد و کف دستش را به چانه و با اخم او خیره شده، چشمانش را بست و باز کرد و دید نیست و بعد با خود گفت:

- توهم زدم.

در یخچال را باز کرد و بطری آب را برداشت و سر کشید که پیمان به کمرش زد که آب در گلوی کوهیار گیر کرد و چند سرفه کرد تا حالش جا آمد.

بطری را در یخچال گذاشت و خواست از آشپزخانه خارج شود که صدای پیمان تقریباً او را ترساند.

- امشب که پارسا و زنت خوابیدن بیا اتاق کار، کارت دارم. دوازده شب به بعد.

کوهیار نگاهی به اطراف کرد و با خود گفت:

- خیالاتی شدم.

اشک نقره ای

همان لحظه پیمان به صورت غیب گفت:

- دوازده شب به بعد اتاق کار.

کوهیار ترسیده آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد:

- استغفرالله.

و بعد سمت اتاق خودش و طناز رفت. وقتی دید طناز روی تخت دراز کش کرده است، کنارش خوابید و گفت:

- پارسا خوابید؟

- آره. خیلی سخت خوابوندمش. همش بی قراری کمند و می کرد.

- هی روزگار. بخوابیم عزیزم.

همان لحظه پیمان گفت:

- دوازده شب به بعد.

کوهیار افکار منفی را از ذهنش دور کرد و خواست بخوابد که پیمان گفت:

- می خوام ثابت کنم من خود پیمانم؟ تو خیالاتی نشدی؟ لباس خواب زنت آبی عروسکیه. تو هم سفید مشکی.

کوهیار از اطلاعات دقیق او شوکه و در عجب ماند و سر طناز را به سینه اش چسباند و دست بر زیر پوش او برد تا پیمان دور شود. که ناگهان پیمان سرخوش خندید و گفت:

- ترسو. ساعت یک بامداد منتظرت هستم.

و بعد هم از حریم شخصی او خارج و غیب شد. کم کم چشمان طناز بسته شد و با نوازش های گرم و داغ کوهیار خوابش برد. کوهیار هم پر از تفکر بیدار بود.

تا اینکه ساعت نزدیک به یک بامداد شد و کوهیار نمی دانست چه کند!

طولی نکشید که دل به دریا سپرد و پیشانی طناز را بوسید و از اتاق خارج شد و سمت اتاق کار رفت و صندلی را از کنار میز عقب فرستاد و نشست، ثانیه ای بعد پیمان جلوی او ظاهر شد و گفت:

اشک نقره ای

- سلام.

- سلام. تو زنده‌ای؟ مگه... مگه...

- اومم. من مُردم کوهیار.

پیمان روی تخت نشست و کوهیار با تعلل بلند شد و با شک کنار او نشست و گفت:

- سورن کمند و با خودش برد.

- می‌دونم.

- من دیونه نتونستم حریفش بشم.

- چرا می‌تونستی. ولی من نمی‌داشتم.

- چی؟

- هر لحظه هلت می‌دادم.

کوهیار حرصی دستش را بر پشت گردن او زد که دستش از جلوی گردن پیمان ظاهر شد و شوکه آب دهانش را قورت داد و گفت:

- تو... تو واقعاً روحی؟

- آره.

چند دقیقه در همان منوال ماند و بعد کم کم از شوک خارج شد و با پیمان گرم صحبت شد و پیمان او را برای ازدواج کمند و سورن راضی کرد. که ناگهان کوهیار حرف پیمان را قطع کرد و غیرتی گفت:

- ببینم بی شعور. تو برا چی زن منو دید زدی؟

- امم. خب ببخشید. می‌خواستم فقط نشونی بدم که باور کنی.

- بار آخرت باشه.

اشک نقره ای

- خیلی خب بابا. من به جز کمندم به هیچ زنی نگاه نمی کردم. بعدش هم من فقط نشونی لباسش و دادم درازش کردی.

- به هر حال.

و سپس پس از کمی صحبت پیمان غیب شد و کوهیار به اتاق مشترک برگشت و کنار طناز خوابید و در آغوشش کشید و چشمانش را بست.

سورن به خانه رسیده بود و دست کمند را می گرفت و سمت اتاق می کشید، در آن حالی که سمت اتاق حرکت می کرد گفت:

- می دونی اینجا کجاست کمند؟ خونه آرزو هامون. ولی تموم این سال ها شد خونه عذابم.

و بعد هم در اتاق را باز کرد و کمند را به داخل اتاق پرت کرد و وارد شد تا در اتاق را قفل کند که کمند با حرکت ماهرانه ای کلید را از او گرفت که سورن عصبی گفت:

- کمند؟ کلید!

کمند با گریه گفت:

- تو رو خدا بذار برم.

- من تازه گیرت آوردم بعد بذارم بری؟ هه، زهی خیال باطل.

و بعد هم داد کشید:

- کلید.

کمند ترسیده کلید را دست سورن سپرد، سورن در اتاق را از داخل قفل کرد و بعد کلید را داخل گلدان کنار در گذاشت و سمت کمند رفت و او را روی تخت پرت کرد که کمند جیغ کشید و سورن با آرامش لباسش را با یک ریکاوی و شلوارک عوض کرد که کمند رویش را برگرداند. سمت کمند رفت که کمند عقب رفت، باز هم نزدیکش رفت، که کمند باز عقب رفت، سورن با تحکم و جدی گفت:

اشک نقره ای

- یه بار دیگه برو عقب ببین چی کارت می‌کنم!

کمند ترسیده و لرزان، هق هقش بیشتر شد و دیگر از جایش تکان نخورد، سورن دکمه‌های مانتوی او را یکی پس از دیگری باز می‌کرد که کمند با تقلا گفت:

- تو رو خدا. خواهش می‌کنم. این کار و باهام نکن. من فقط تاپ زیرش پوشیدم. نامحرمی.

- هیشش. کاریت ندارم. به چشمام نگاه کن کمندم.

چشمان کمند به بالای تنه‌ی برهنه او افتاد و ضربان قلبش محکم شروع به تپیدن گرفت و لب‌ها و چانه‌اش لرزید که سورن مانتو را از تن او خارج کرد و با لذت به بدن برهنه او که فقط تاپ تن کرده بود خیره شد. و دستش سمت زیپ شلوار کمند رفت که کمند نگاهش را ملتسانه به او دوخت و گفت:

- نه. التماس می‌کنم با من این کار و نکن.

سورن او را به خود نزدیک کرد و گفت:

- کاریت ندارم. فقط می‌خوام بغلت کنم. جیغ و تقلا کنی کلامون می‌ره تو هم. فهمیدی؟

- نه.

سورن عصبی گفت:

- نشنیدم!

- ب... بله.

سورن او را وحشیانه را در آغوش کشید که کمند شروع به تقلا کرد و سورن او را فشرد و گفت:

- مگه نگفتم تقلا نکن هان؟

کمند با دست‌های ظریفش او را می‌زد و با گریه می‌گفت:

- ولم کن. ولم کن. بی غیرت بی شعور. نفهم.

- خفه شو. کمند خفه شو.

اشک نقره ای

و محکم‌تر کمر او را فشرد که کمند از درد کمر اشک در چشمان زیبایش حلقه بست، سورن بی توجه به تقلاهای او دستش را از کمر به داخل تاپ او برد و دست‌های داغش را به بدن او چسباند که کمند از داغی زیاد سوخت و عشقش چون آتش زبانه کشید و باز تقلا کرد. سورن دو دستان را قفل کرد و او را روی تخت خواباند و خودش هم کنار او خوابید. به زور بدون هیچ فاصله‌ای او را تنگ و فشرده در آغوش کشید و گفت:

- لعنتی گریه نکن.

- ولم کن.

کمند داغی بدن او را داشت لمس می‌کرد، از این که در آغوش او بود داشت از خوشی زیاد بال در می‌آورد اما لجباز شده بود و لج می‌کرد. سورن کمر او را تنگ‌تر فشرد و با لحن عاشقانه‌ای گفت:

- کمندم. آروم جونم. کمندم عاشقتم کمندم. اذیتم نکن کمندم. آروم باش. گریه نکن. می‌خوای زجر کشم کنی؟

کمند با گریه گفت:

- دروغگو دروغگو. ولم کن. ازت بدم می‌آد.

- داری لجبازی می‌کنی. کمندم این فرصت و بهم بده که داشته باشمت.

- نمی‌خوام. تو نامردی. نامرد ولم کن.

- آروم باش عزیزم.

سورن روی او خیمه زد و با حرکتی تاپ را از بدن او پاره کرد که کمند شرمگین و ترسیده جیغ کشید و با گریه و لپ‌های سرخ گفت:

- ازت متنفرمم. سورن ازت بدم می‌آد. حالم ازت بهم می‌خوره.

از حرف‌هایش عذاب وجدان داشت، حرف‌های دلش نبود، ولی می‌ترسید و شرمگین بود و از این دو نفره بودن به شدت می‌لرزید و واهمه داشت. سورن که ترس را در چشمان او خوانده بود با آرامش گفت:

- اذیت نمی‌کنم. کاریت ندارم. قسم می‌خورم. فقط تقلا نکن. تو بغلم باش. بذار حس کنم با منی. بذار حرف بزنم.

و بعد فشار دردناکی به کمر باریک او آورد که کمند از درد هق هقش بیشتر شد و ناله سر داد:

اشک نقره ای

- آییی.

- جانم جانم.

- تو رو خدا فشار نده. قول می دم تقلا نکنم. تو رو خدا. من ضعیفم. خواهش می کنم.

ولی سورن فشار دردناک تری به کمر او وارد کرد که کمند از درد جیغ کشید و با گریه گفت:

- کمرم درد داره. خواهش می کنم.

- هیشش. می دونم درد داری. می دونم. ولی اگه دوسم داری تحمل کن. بذار باهات آروم باشم. باشه؟

کمند سکوت کرد و فقط صدای دردش از کمر بود که بلند می شد. سورن سرش درون گودی گردن او فرو برد و گفت:

- دوستت دارم.

و محکم تر او را فشرد که باز ناله ای او بلند شد:

- آیی.

- درد کشیدنت و هم دوست دارم.

- خیلی بدی.

- از کجات بخورم؟

- بی حیا. برو گمشو اونور. نمی خوامت زورگو.

- چرا!! دوسم داری و نمی خوای بگی.

- دوستت داشتم. الان دیگه ندارم.

- داری دروغ می گی. خودت هم می دونی. کمندم بذار از ابهامات خارجت کنم.

- نمی خوام. نمی خوام صدات و بشنوم.

اشک نقره ای

اما سورن گفت و از هر آن چه که تمام این سال‌ها در دلش غمباد کرده بود، از دردی که از دوری کمند کشید برایش گفت.

از عشقی که به او داشت برایش گفت.

از سختی‌هایی که کشید برایش گفت.

از روزها و شب‌هایی که به سختی سپری شدند گفت.

از مهرنازی گفت که می‌خواست به وسیله او کمند را فراموش کند گفت.

از آن که موفق نشد فراموشش کند و هنوز عاشق است گفت.

از در به دری‌هایش گفت، از بدبختی‌ها و فلاکت‌هایش.

کمند بود که سکوت کرد و هق هقش راه نفسش را گرفته بود و با گریه گفت:

- خیال کردی فقط خودت درد کشیدی؟

روی تخت نشست و پتو را دور بدن برهنه‌اش کشید و مشتی بر قلبش زد و گفت:

- هیچ می‌دونی این قلب سال‌ها چی کشید؟ می‌دونی مریض شد؟

بیشتر هق زد و گفت:

- می‌دونی به خاطر تو هنوز هم خانواده‌ام و نبخشیدم؟ می‌دونی افسرده شدم؟ می‌دونی چه دردی کشیدم؟ می‌دونی

همه خنده‌های تلخم از صد بار گریه کردن بدتر بود برام؟ می‌دونی پشت سرم چی‌ها شایعه کردن؟ می‌دونی روز خوش ندیدم.

فریاد زد و میان هق هق‌هایش گفت:

- می‌دونی زندگی نکردم؟ می‌دونی خوشبخت نبودم؟ می‌دونی یا نه؟ هان؟

مشتی بر سینه او کوبید و گفت:

- تو یه نامردی که فقط به فکر خودی.

اشک نقره ای
محکم تر فریاد زد:

- نامررد. به خاطر تو آرزو هام نابود شدن، نصف جوونیم حروم شد، از دوستان محروم شدم، نداشتن درس و ادامه بدم. همش هم تقصیر توعه نامرده. خیلی پس فطرتی. خیلی.

می دانی درد یعنی چه؟

درد یعنی...

بند اسارت باشی و...

رها نباشی.

درد یعنی...

تکرار هر کلمه و حرفش...

واج به واج آن...

باز همان درد، درد، درد است.

سورن او را در آغوش کشید و پتو را از روی او کنار کشید و اجازه داد کمند حرصش را خالی کند. کمند هم فقط با دست های کوچکش او را می زد و گریه می کرد. سورن او را نوازش داد و ملیح گفت:

- عزیزم. تو یه کلمه بگو بله. تا من همه چی رو برات جبران کنم. می شم مادرت، پدرت، خواهر نداشته ات، برادرت، جای همه رو برات پر کنم.

عشق یعنی...

وقتی که فرسنگ ها...

اشک نقره ای
از همه‌ی دنیا دوری...

عشقت همه کس تو باشد...

که جای هیچ اعتراضی نباشد و بس.

سورن کمی او را فشرد و گفت:

- کاری می‌کنم که بیشتر از قبل عاشقم بشی. هر چی بخوای بهت می‌دم حتی جونم و. فقط منو پس نزن. عشق و احساسم و زیر پاهات له نکن. منو نشکون. بهم قدرت بده. کمندم به خدا که نفسم بنده نفسات. کمند بگو بله. بگو. کمند بگو. بگو دوستم داری. به خدا کاری می‌کنم همه حسرت زندگیت و بخورن. من عاشقتم دیونه.

کمند باز از او جدا شد و پتو را دور خود پیچید و گفت:

- نامحرم.

- بگو بله.

کمند مظلوم دست از لجبازی کشید و گفت:

- تنهام نمی‌ذاری؟

- نه هیچ وقت. تا ابد کنارت می‌مونم.

- باید مراقب پارسا باشی.

- از جونم بیشتر مراقبشم.

- منو دانشگاه ثبت نام کن. پیمان ثبت نامم کرد ولی لج کردم نرفتم.

- باشه عزیزم.

- دوستام و برام پیدا کن.

اشک نقره ای

- باشه فدات بشم.

- حق نداری جلوی دیگران سرم داد بزنی.

- من غلط بکنم. شرطات تموم نشد؟ بگو بله. چون به لبم کردی.

- من یه زندگی آروم و بدون تشنج می خوام.

- باشه. بگو بله دق دادی منو.

- بله.

حس قشنگ...

یعنی وقتی که...

واژه‌ی زیبای " بله " را از عشق بشنوی.

آن بله از هر شکلاتی...

شیرین تر و ملس تر...

برای تو خواهد بود.

سورن چشمانش برق زد و خواست او را در آغوش بگیرد، ناگهان کمند جیغ زد و گفت:

- نامحرم بهم دست نزن. بسه هر چی زوری نزدیکم شدی.

سورن دمغ گفت:

- کمند بی انصافی نکن.

- نمی خوام.

اشک نقره ای

- لامصب دلم می‌خوادت.

- نمی‌خوام. حق نداری دیگه بهم دست بزنی. مانتوی من و بده.

- نمی‌دم. الان زنگ می‌زنم به حاج آقا عبدی یه صیغه محرمیت یک هفته‌ای بین موم بخونه و تا آخر همین هفته ازدواج می‌کنیم من دیگه طاقت دوریت و ندارم.

- الان؟ ساعت سه صبح.

- پوف. اصلا فردا صبح زنگ می‌زنی به کوهیار بیان محضر بریم عقد کنیم بعد سه روز هم مراسم ازدواج می‌گیریم. الانم بخوابیم. تو رو خدا بذار بغلت کنم.

- لباس تنم نیست. مانتوم و بده.

- با مانتو که نمی‌شه خوابید.

- پس چی کار کنم؟

- صبر کن.

سورن بلند شد و از داخل کمد یکی از لباس‌های خودش را که استفاده نمی‌کرد را به کمند داد و گفت:

- این و بیوش.

- روت و بکن اون ور نگام نکن.

سورن روی برگرداند و کمند لباس را پوشید و گفت:

- برگرد.

سورن برگشت و همین که لباس خود را که تا زانوی کمند می‌رسید را دید، محکم خندید و گفت:

- خیلی با مزه شدی نفس.

کمند حرصی جیغ کشید و گفت:

- برو خودت و مسخره کن انگل.

اشک نقره ای

سورن بینی او را کشید و گفت:

- کوچولوی دوستداشتنی بد دهن من.

کمند لب بر چید که سورن طاقت نیاورد و خواست لب او را ببوسد که کمند او را به عقب هل داد و گفت:

- تا صبح فقط بغل، ماچ و بوسه و کار غیر شرعی نداریم.

سورن نا امید نالید:

- کمند؟

- منصرف نمی شم.

سورن مغموم گفت:

- حداقل موهات و نوازش کنم. قول می دم جلوتر نرم. باشه خانومم؟

کمند از لفظ " خانومم " پس از سال ها دلش از خوشی زیاد غنچ رفت و گفت:

- باشه.

- عاشقتم نفسم.

و بعد هم روی تخت دراز کشیدند و کنار هم خوابیدند. کمند صبح زود بیدار شد و صبحانه را آماده کرد و با سورن صبحانه خورد و با او به بیرون رفت و لباس خوشرنگ و زیبا و چادر سفیدی خرید و به خانواده اش زنگ زد و آن ها را مطلع کرد. و بعد هم سورن او را به محضر رساند و قبل آن که کمند از ماشین پیاده شود سورن گفت:

- چادرت و درست کن.

کمند چادرش را درست کرد که سورن گفت:

- کمندم؟

- بله؟

- به خاطر من خانواده ات و ببخش.

اشک نقره ای

- ولی من...

- کمند بذار همین امروز همه چی به خوبی و خوشی تموم بشه.

- ولی آخه...

و بعد گریه‌اش گرفت و گفت:

- اونا زندگی من و نابود کردن. تو رو ازم جدا کردن.

سورن اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

- آروم بگیر. می‌دونم عزیزم. ولی دلت نمی‌خواد یه عمر آسوده زندگی کنی؟ به خاطر من کوتاه بیا. کمندم به خاطر من. باشه؟

- فقط به خاطر تو.

- خیلی خانومی.

کمند سرخ شد و گفت:

- من کینه‌ای نیستم.

- می‌دونم عزیز دلم. یک ساعت دیگه نوبت مون. تو برو خانواده‌ات تو محضرت منتظرن. منم می‌رم خودم و واسه خانومم خوشگل کنم و پیام.

- باشه.

کمند پیاده شد و به داخل محضر رفت و سورن هم به سمت آرایشگاه مردانه رفت و پس از آن که آماده شد به محضر رفت و با دیدن کمند در آغوش مادر لبخند رضایتمندی زد، کوهیار او را دید و سورن به آن‌ها نزدیک شد و پس از سلام و احوال‌پرسی گفت:

- خانومم؟ گریه نکن.

و بعد او را از آغوش کتابتون جدا کرد و شروع به پاک کردن اشک‌های او کرد و گفت:

اشک نقره ای

- دورت بگردم نفس من.

کمند جلوی بقیه خجالت کشید و سرخ شد که کیوان رو به سورن گفت:

- می‌دونم در حقت بدی کردم. منو کتابیون و ببخش پسر.

- من خیلی وقتِ شما رو بخشیدم.

و بعد مردانه او را در آغوش کشید و کیوان سر سورن را بوسید و بعد جدا شدند و کیوان گفت:

- مراقب دخترم باش.

- از چشمام بیشتر مراقبشم.

کوهیار دست سورن را در دست کمند گذاشت و گفت:

- این تو و این خواهرم.

هم‌زمان منشی صدای‌شان کرد و آن‌ها وارد اتاق شدند و روی جایگاه نشستند و محضر دار شروع به خواندن خطبه عقد کرد.

عاقده برای بار سوم خطبه را خواند:

- دوشیزه محترم سرکار خانوم کمند سرمد آیا حاضرم شما را با یک جلد قرآن کریم و چهارده سکه تمام بهار آزادی و یک شاخ گل نبات به عقد آقای سورن آریا فر در بیاورم. آیا وکیلیم؟

کمند سرش را از قرآن گرفت و با گونه‌هایی سرخ گفت:

- با اجازه پدر و مادرم بله.

✓ یک هفته بعد. ✓

اشک نقره ای

زمان مثل برق و باد گذشت و یک هفته شد و همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد. خریده‌ها را کرده بودند و همگی شاد بودند. و عروسی هم گرفته شده بود و همه شور و حال دیگری داشتند.

صبح بود و سورن سعی داشت چشمان کمند را باز کند و کمند هم لجبازی می‌کرد و باز نمی‌کرد.

- خانومم؟ باز کن چشمت و دیگه.

- نمی‌خوام.

- کمندم باز کن چشمت و.

- خجالت می‌کشم.

- خجالت نداره که فدات بشم. باز کن.

- نمی‌خوام.

- تو که این قدر لوس نبودی عشق من.

- لوس خودتی.

- باز کن چشمت و.

- نه... می... خوام.

این بار سورن جدی گفت:

- کمند چشمت و باز کن و منو ببین زود باش.

- آهه. نمی‌خوام.

- همین حالا. سریع. وگرنه تنبیه می‌شی.

کمند به آرامی چشمانش را باز کرد و به سورن خیره شد. سورن لبخند مهربانی زد و گفت:

اشک نقره ای

- پیوند یکی شدن مون مبارک کمندم.

کمند شرمگین سر به زیر برد که سورن گفت:

- فدای خجالت کشیدنت برم. درد نداری؟

کمند لب گزید و سر به زیر برد که سورن او را از کمر در آغوش گرفت و به حمام برد و وقتی حمام کردند. خودشان را خشک کردند و سورن با دمنوش گرم نزدیک کمند رفت و گفت:

- این و بخور عشق سورن.

و کمی به خوردش داد که کمند با بد مزاجی عقب کشید و گفت:

- تلخه.

- باید بخوری حالت خوب بشه.

و بعد هم به زور تا ته به خورد او داد و کنارش دراز کشید و در آغوشش کشید و گفت:

- قربون قیافه‌ی دره‌مت برم. برات خوب بود.

و بعد بوسه‌ای عمیق بر گودی گردن او نشانید و گفت:

- نمی‌ذارم هرگز پژمرده بشی. دوستت دارم.

این رمان تمام شد ولی، زندگب همچنان ادامه دارد.

به امید فردا...

می‌میرم برایت...

فقط کنارم باش و...

اشک نقره ای
بگذار بدانم تا ابد...

در وجودم...

در قلبم...

در روحم...

در جسمم...

در بند بند سلول‌های تنم...

هستی و هستی و هستی.

با تمام هستی عاشق تو! عشقم هستم.

تو فقط مال منی.

مال من!

پس اشک می‌ریزم برای تو...

حتی اگر چشمانم نابود شوند...

می‌دانم اشک‌هایم برای تو...

ریخته است و بس.

و اینک اشک‌های تو...

درگیر اشک‌های من...

وابسته به اشک‌های او...

می‌شود اشک نقره‌ای...

در به در و آواره در دل او...

پایان.

تاریخ اتمام: 13/03/1397

ساعت: 17:02 روز یگشنبه.

با سلام عزیزای من.

امروز نوزدهمین روز از حلول ماه مبارک خدا، ماه رمضان، امیدوارم از این رمان خوشتون اومده باشه. اشک نقره‌ای تموم شد و قصه‌ی غمگین کمند و همه‌ی شخصیت‌هاش تموم شد. اما من باز هم دست به قلم می‌شم. و می‌گم که عزیزای من هیچ وقت حتی اگه چیزی به ضررتون بود، از کسی کینه به دل نگیرید و بذارید دل هاتون پاک بمونه. مثل بچه‌های دوستداشتنی که پاک هستن.

به این ماه مبارک رمضان قسم که دوست دارم شادی روی لبخند تک تک عزیزانم باشه، حتی دوستان و آشناهام. بخندین و نذارین اشک چشمای زیباتون و نابود کنه.

می‌خواستم بگم که توی دنیای واقعی شخصیت‌هایی مثل کمند ممکنه اصلا سرگذشت شون مثل کمند نشه و نتونن اون طور که خودشون دوست دارن زندگی کنن. ولی انشالله که به برکت آسمونی همیشه تندرست و سلامت باشند. امیدوارم هیچ وقت یه زندگی پر از درد و فراز و نشیب سختی رو مثل کمند نداشته باشید.

این رمان جلد دوم به همراه دارد، البته با کلی تفاوت و ایده‌ای کاملاً استراتژیک و متفاوت.

یه معرفی نامه هم از رمان‌های قبلی‌ام به ترتیب.

۱. سوگی

اشک نقره ای

۲. همیشه بی قرار

۳. فریاد یک برگ زرد

۴. شبی در تاریکی

۵. مرد بلا، زن ناقلا

۶. به رویاهای کودکی چشمک بزن.

۷. هیرکان

۸. راز پنهان یک شب

۹. نوای قلب ماه راز (لالایی قلب)

و اینک دهمین رمانم که تموم شد. همین بود. " اشک نقره ای "

استارت رمان بعدی من بعد از ماه رمضان.

دوستدار و ارادتمند.

شکیبا پشتیبان - کوه یخ.

پایان.